

سخن

مقاله

سورر آلیسم ، پرویز ناتل خانلری
ماکس وبر و علوم اجتماعی ، احمد اشرف
صور و انواع وقت گذرانی ، جمشید بهنام - شاپور اسخ
استانیسلاوسکی و نمایشنامه‌ای از چخوف ، ترجمه هوشنگ پیرنظر
زندگی و آثارشون اوکیسی ، بهروز دهقانی
فلزکاری ، ترجمه ح . بریری
اسکندرنامه ، محمد جعفر محجوب

داستان

میان مهتاب ، بابا مقدم
پیراهن ، دایلمن تاهس ، ترجمه حفظ الله بریری
دختر دریا بازمی گردد ، باخمن ، ترجمه هوشنگ طاهری

شعر

یادگار ، گلچین گیلانی ، ارمنان ، دوغمناک ، محمود کیانوش
ما ... ، یدالله بهزاد ، این باغ ، منوچهر نیستانی
سه شعر ، زوریک میرزایانس ، ترجمه قوکیاسیان

گوناگون

درمضرات دخانیات و قهوه و افیون ، محمد علی
روزهای کودک ، حسین طه ، ترجمه خدیوچم
عقاید خرافی خراسان ، کتابهای تازه ، درجهان هنر و ادبیات ،
نگاهی به مجلات ماهانه ، پشت شیشه کتابفروشی و ...
ضمیمه : تابلورنگی از کتاب بررسی هنرهای ایران ،
کاریکاتور از : بهمن محمص

سخن

مقاله

سورر آلیسم ، پرویز نائل خانلری
ماکس وبر و علوم اجتماعی ، احمد اشرف
صور و انواع وقت گذرانی ، جمشید بهنام - شاپور راسخ
استانیسلاوسکی و نمایشنامه‌ای از چخوف ، ترجمه هوشنگ پیرنظر
زندگی و آثارشون اوکیسی ، بهروز دهقانی
فلزکاری ، ترجمه ح . بریری
اسکندرنامه ، محمد جعفر محجوب

داستان

میان مهتاب ، بابا مقدم
پیراهن ، دایلم تاهس ، ترجمه حفظ الله بریری
دختر دریا بازمی گردد ، باخمن ، ترجمه هوشنگ طاهری

شعر

یادگار ، گلچین گیلانی ، ارمنان ، دوغمناک ، محمود کیانوش
ما ... ، یدالله بهزاد ، این باغ ، منوچهر نیستانی
سه شعر ، زوریک میرزایانس ، ترجمه قوکاسیان

گوناگون

در مضرات دخانیات و قهوه و افیون ، محمد علی
روزهای کودک ، حسین طه ، ترجمه خدیوچم
عقاید خرافی خراسان ، کتابهای تازه ، در جهان هنر و ادبیات ،
نگاهی به مجلات ماهانه ، پشت شیشه کتابفروشی و ...
ضمیمه : تابلورنگی از کتاب «بررسی هنرهای ایران»
کاریکاتوراز: بهمن محصص

فهرست

عنوان	نویسنده	مترجم	صفحه
نمونه شیوه‌های ادبی نودرجهان ،			
سورر آلیسم	دکتر پرویر خانلری	-	۲۵۹
شعر معاصران :			
یادگار	گلچین کیلانی	-	۳۶۷
ارمغان	محمود کیا نوش	-	۳۶۸
دوغمناک	« «	-	۳۶۹
ما...	یدالله بهزاد	-	۳۷۰
این باغ	منوچهر نیستانی	-	۳۷۰
درمضرات دخانیات و قهوه			
وافیون	محمد علی	-	۳۷۲
ماکس وبر و علوم اجتماعی	احمد اشرف	-	۳۷۵
میان مهتاب (داستان)	بابا مقدم	-	۳۸۲
صورتانواع وقت گذرانی	دکتر جمشید بهنام - دکتر شاپور راسخ	-	۳۸۹
پیراهن (داستان)	دایان تامس	حفظ الله بریری	۳۹۴
از افکار آلبرت شوایتزر	آلبرت شوایتزر	هما احمدی	۳۹۷
استانیسلاوسکی و نمایشنامه‌ای از چخوف	استانیسلاوسکی	هوشنگ بیرنظر	۳۹۸
دختر دریا بازمی گردد (داستان)	اینکه بورگ باخمن	مهندس هوشنگ طاهری	۴۰۶
روزهای کودک (فصلی از یک کتاب)	حسین طه	خدیو جم	۴۱۴
زندگی و آثارشون او کیسی	بهر روز دهقانی	-	۴۱۸
سه شعر	زوریک میرزایانس	دکتر قوکاسیان	۴۳۱
پشتو (۶)	دکتر علی اکبر جعفری	-	۴۳۳
عقاید خرافی خراسان	ایران ظفر محجوب	-	۴۳۹
فلزکاری	-	ح . بریری	۴۴۲
اسکندرنامه	دکتر محمد جعفر محجوب	-	۴۴۷
کتابهای تازه :			
آتش زیر خاکستر	ش . ک	-	۴۵۸
فردوسی نامه	ش . ک	-	۴۵۹
تاریخ امپراطوری عثمانی	مسعود رجب نیا	-	۴۶۰
نکته نکته	-	-	۴۶۲
درجهان هنر و ادبیات	قاسم صنعوی	-	۴۶۳
نگاهی به مجلات ماهانه	محمود نفیسی	-	۴۷۱
پشت شیشه کتابفروشی	-	-	۴۷۵

تابلورنگی ضمیمه از کتاب «بررسی هنرهای ایران» هدیه پرفسور پوپ به مجله سخن
کاریکاتور ضمیمه از: بهمن محمص

سخن

شماره ۴

تیر ماه ۱۳۴۶

دوره هفدهم

نمونه شیوه های ادبی نو

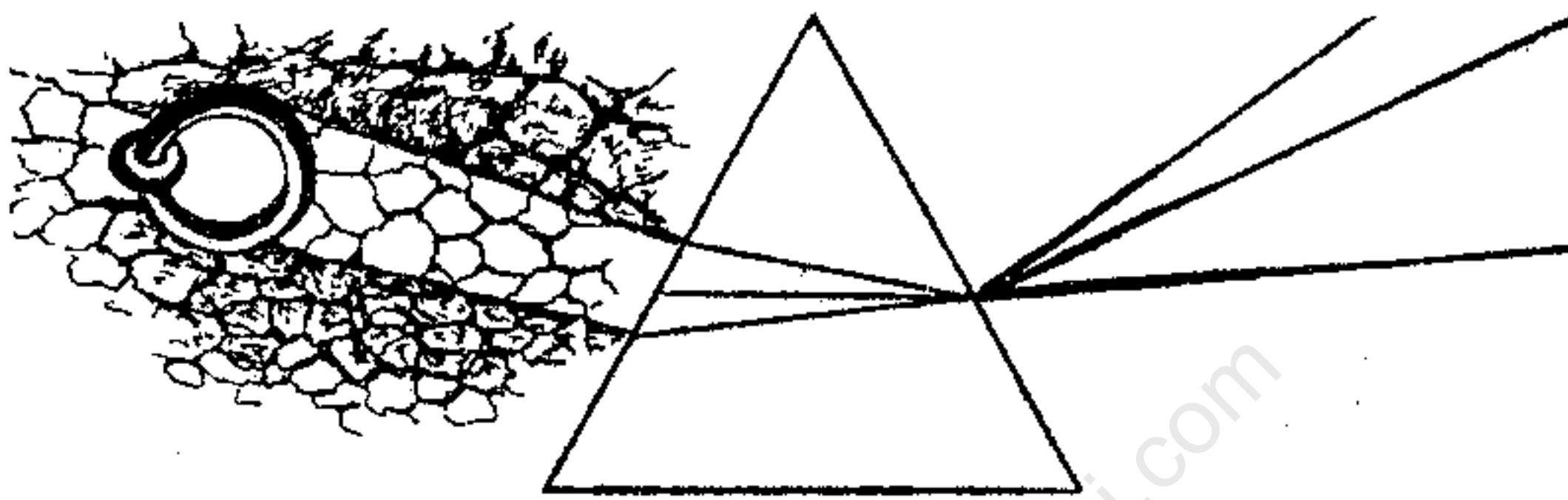
در جهان

سورر آلیسم

شیوه هنری «دادا» که هدفی جز ویران کردن همه اصول و مبانی و اعتبارات و ارزشها نداشت بزودی از میان رفت .

گروه «دادا» که از شاعران و نویسندگانی مانند : آندره برتن، پیکابیا، ژان پولان، ریپمون و سنی، مارسل دوشان، و ترستان تزارا تشکیل شده بود، چنانکه در مقاله قبل دیدیم بزودی منحل و تجزیه شد و هر دسته از همکاران آن به یکی از جنبش های مختلف دیگر پیوستند و از آن جمله يك گروه که تازه تر و مهم تر شمرده شد به نام سورر آلیسم شهرت یافت (۱۹۲۴).

پیشوای مکتب سوررآلیسم که لفظ آن به معنی «ما فوق واقعیات» است آندره برتن **André Breton** بود. این شخص توانست تمایلات متعدد و مختلفی را که در اذهان مردم آن زمان وجود داشت رهبری کند و با نفوذ شخصی همکاران را در راهی که پیش گرفته بودند و برای خودشان هم مبهم بود نگهدارد. کلمه سوررآلیسم را شاعر معروف فرانسوی گیوم آپولینر در مورد نمایشنامه خود با عنوان «پستانهای تیرزیاس» وضع کرده بود (۱۹۱۸). اما برتن آنرا در معنی دیگری بکلی متفاوت با معنی اولی به کار برد.



طرح از Toyen

آپولینر اعتقاد داشت که امور واقعی و طبیعی در برخورد با ذهن آدمی و بر اثر فعالیت آن تکامل و توسعه می یابد. اختراع چرخ از نظر او یک نوع تعبیر «ما فوق واقع» از پای جانوران است اما آندره برتن کلمه «سوررآلیسم» را «یک عمل غیر ارادی ذهن» تعبیر می کرد.

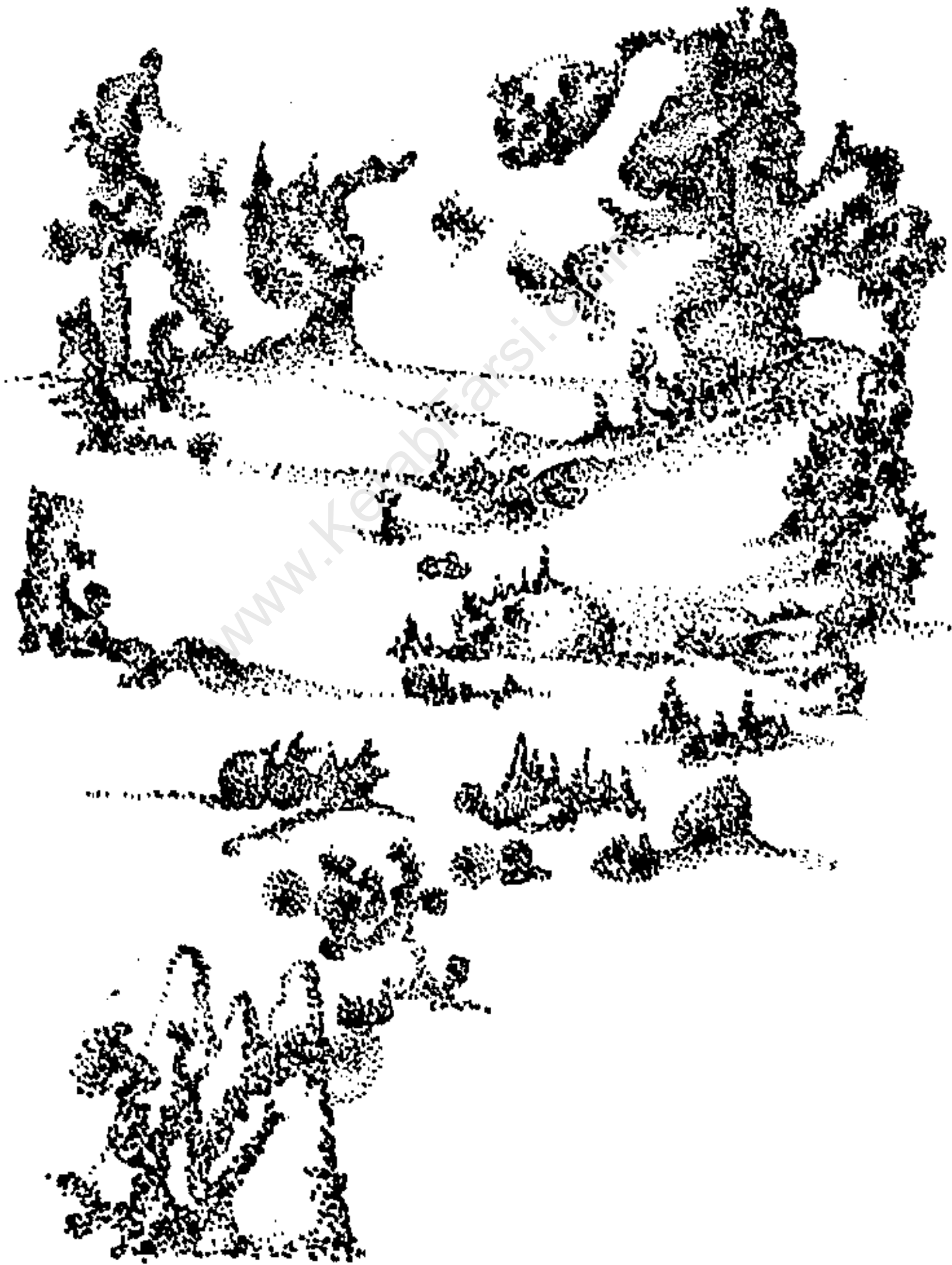
«به این منظور که فعالیت واقعی اندیشه را به وسیله گفتار یا نوشته یا به طریق دیگر بیان کند» به عقیده او «حالات هشیاری انسان بیدار تنها یک جلوه محدود از فعالیت ذهنی است که قیود خارجی و تأثیر اراده و توجه آن را زیر فشار قرار می دهند و پس می زنند و تابع روش مصنوعی عقل می سازند. اگر اندیشه را آزاد بگذاریم این راههای تنگ را که موجب خفقان اوست کنار می گذارد و به قدرت کامل خیال می پیوندد.

وقتی که دو نفر با هم گفتگو می کنند می کوشند که انواع مختلف تعبیر و بیان خود را در قالبی معین و مقبول عام در آورند تا غرضی که از گفتگو دارند حاصل شود. اما فردی که تنهاست تاحدی آزاد است. ذهن او گسترده و آسوده می شود و قید توجه و دقت از میان می رود. در این حال خود را به جریان اندیشه تسلیم می کند، خواب می بیند، و اگر بر نخیزد و راه نرود به خواب می رود. بنابراین آیا ابلهانه نیست که ما برای بیان واقع ادراکات خود تنها به حالت مصنوعی اندیشه اکتفا کنیم؟ چون ذهن ما در عالم خواب و خیال بر سراسر قلمرو خود فرمانرواست آیا نباید همه جنبه ها و فعالیت های آن را مورد

استفاده قراردهیم ؟

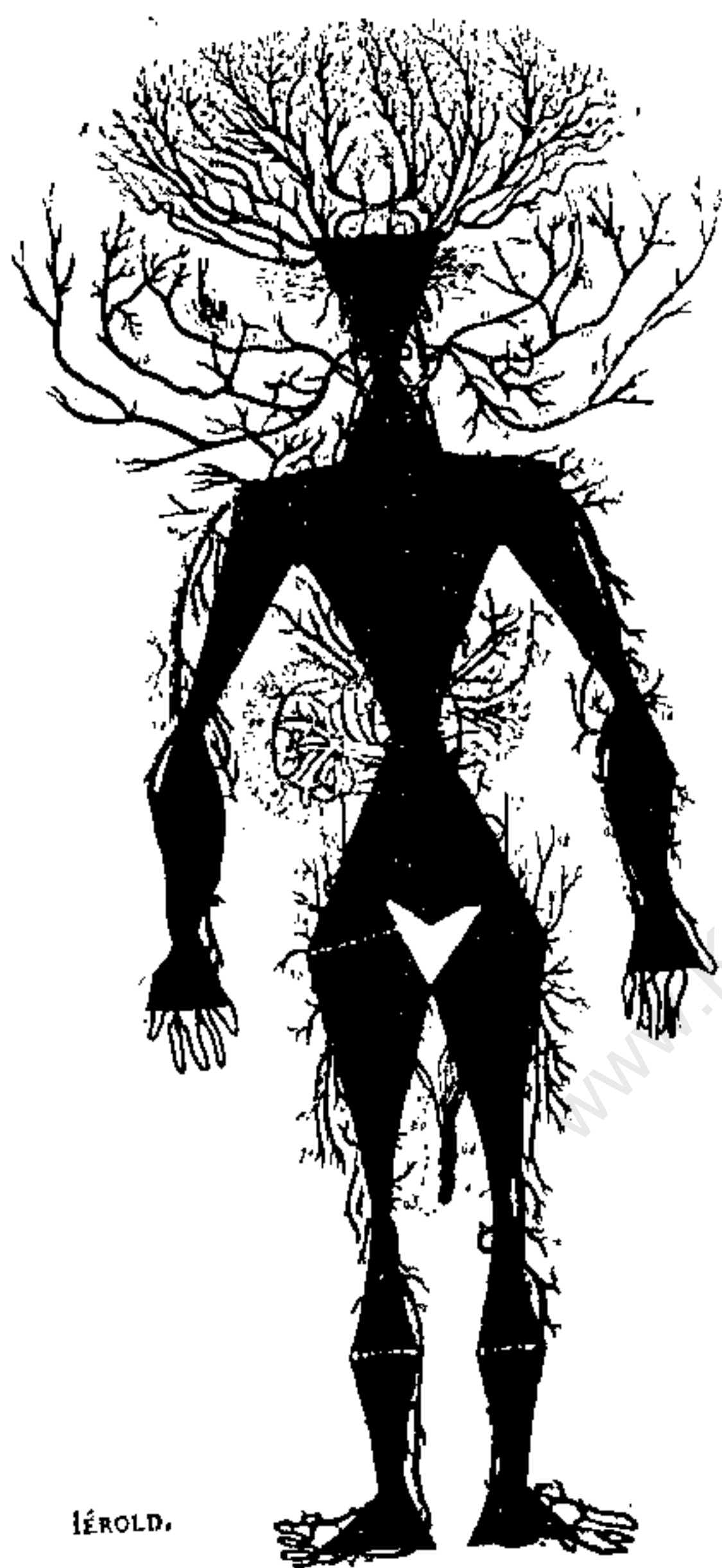
بر اثر توجه به این نکات آندره برتن به این نتیجه رسید که می‌نویسد:
 « من ایمان دارم که در آینده این دو حالت که به ظاهر اینقدر باهم تناقض دارند ، یعنی خیال و واقعیت ، در یکدیگر حل می‌شوند و از مجموع آنها يك نوع « واقعیت مطلق » و یا اگر بتوان گفت « يك مافوق واقعیت » حاصل خواهد شد .

از نظر روانشناسی ، همهٔ پیروان سوررآلیسم متفق‌اند در اینکه « خود-



طرح از : آدرین داکس Adrien Dax

آگاهی، یا هشیاری، حصاری است گردا گرد ذهن انسان که باید ویران شود تا بتوان به قلمرو ذهنی وسیعی که در مقابل آن، «ناهشیاری» خوانده شده است دست یافت.



اکتشافات فروید در تأیید و ترویج اصول این مکتب هنری تأثیر فراوان داشت و مبانی تجربی برای آن ایجاد کرد. از طرف دیگر پیروان سوررالیسم معتقد بودند که اندیشه های بی سابقه و ناهشیاری و خصوصی انسان و خیالهای بدیع شاعرانه و حتی گاهی کشفیات علمی او غالباً از طریق عقل و استدلال حاصل نمی شود بلکه تلقین آوازی درونی است که اصل و منشأ آن را نمی شناسیم و قدرتی بی حساب دارد و شاید از همان عالم است که «ناهشیاری» خوانده می شود.

پیروان این مسلک که غالباً ایشان همان «دادائیان» بودند از جمله ودشنام به نویسندگان مشهور فروگذار نکردند از همان سال ۱۹۲۴ در مراسم عزاداری آنا تول فرانس مقالاتی نوشتند و پی-یر لوتی و موریس بارس M. Barrès را نیز به او پیوستند و به باد دشنام گرفتند: از آن جمله آندره برتن چنین نوشت:

«چون در زمان حیات آنا تول

فرانس هم دیگر گفتگو از او دیر شده طرح از ژاک اِرولد Jacques Hérold بود باید به همین قناعت کنیم که نظر تشکری به روزنامه ای که خبر مرگش را آورد بیندازیم. این همان روزنامه معلونی است که او را به میدان آورده بود. سالی که این سه بینوای شوم را به خاک سپردند باید با نشانه سفید زیبایی مشخص شود، لوتی و بارس و فرانس: احمق و خائن و پلیس. من مخالف نیستم که برای سومی يك كلمه تحقیر خاص ادا کنیم. با مرگ آنا تول -



همکاران سوررآلیسم، طرح از موریس هنری Maurice Henry

فرانس قدری از عبودیت بشری از میان رفت. روزی که تزویر و پیروی از سنتهای قدیم و میهن پرستی و عاقبت اندیشی و شکاکی و واقع بینی و بی حسی به خاک سپرده شد باید جشن گرفته شود! به یاد بیاوریم که پست ترین دلقک های زمانه دست پروردگان او بوده اند و هرگز او را معذور نداریم از اینکه بی حسی خندان خود را با رنگهای انقلاب آرایش داد.

دیگران هم، از جمله لوئی آراگون که در آن زمان پیرو سوررالیسم بود و سپس از آن شیوه برگشت و کمونیست شد و به مخالفت با یاران دیرین خود پرداخت، و فیلیپ سوپو که بعدها روش دیگر پیش گرفت در دشنام دادن به آنا تول فرانس شرکت کردند.



ژاک پولان (طرح از Jacques Zeitoun)

اما سبب آنکه کار این گروه به جایی نرسید و هرچه زمان می گذرد آثار ایشان در ریزگار روزگار بیشتر فرو می رود تنها این نبود که وقت خود را به دشمنیها و حمله های شخصی صرف می کردند، بلکه آنجا که پای اصول و کلیات، یعنی آنچه مایه سازندگی است، به میان می آمد غالباً دچار هیچانه های آنی و زود گذر بودند، مجال تأمل نداشتند، و بهمین سبب غالب آثارشان قطعات ناتمام است. هر بار که خواستند بر نامه مثبتی هر قدر کلی و عام برای خود طرح کنند میان اعضای گروه تشتت و عدم موافقت پیش آمد. «کلمه» «سوررالیسم» و «انقلاب» که شمار ایشان بود با هم جور در نمی آمد و آنجا که همه در ویران کردن، همدستان می شدند درست معلوم نبود که آنچه باید «ویران شود» چیست.

عبارات یکی از بیانیه‌های این گروه چنین است: «امضا کنندگان ذیل، اعضای انقلاب سوررآلیستی، که روز ۲ آوریل ۱۹۲۵ انجمن کردند تا به‌صراحت تعیین کنند که کدام یک از دو اصل «گرایش به مافوق واقع» و «گرایش به انقلاب» بیشتر برای رهبری اقدامات ایشان مؤثر است و اگرچه درباره اصل موضوع تفاهمی میان ایشان حاصل نشد درباره نکته‌های ذیل موافقت کردند:

۱- پیش از تأمل در باب «مافوق واقع» و «انقلاب»، آنچه بر ذهن ایشان مستولی است یک نوع حالت خشم است.

۲- می‌اندیشند که تنها از راه همین خشم است که بهتر از هر راه دیگر می‌توانند به آنچه حالت «فلسفه مافوق واقع» خوانده می‌شود نائل شوند...

پیروان این شیوه برای جستجوی معانی و مضامین، چه در شعر و چه در رمان، به عوالم صرع، هیستری (جنون خاص شهوی زنانه)، هذیان، خواب، خیالهای وحشت‌انگیز میان خواب و بیداری، و مانند آنها رو می‌آورند. از شاعران سابق تنها برای دو تن که سالم و طبیعی نبودند مقامی قائل شدند: یکی لوتره آمون *Lautré Amont* و دیگری رمبو *A. Rimbaud* اما گاهی به این دو نفر هم تاختند.

و چندی بعد یکی از این همراهان به نام انتونن آرتو *A. Artaud* درباره حاصل کوششهایی جمع‌چنین نوشت:

«از حادثه جوئی سوررآلیسم چه باقی ماند؟ اگر امید بزرگی را که به نو میدی کشید کنار بگذاریم دیگر حاصل ناچیزی داشت. اما شاید در عرصه ادبیات چیز کی آورده باشند. این خشم، این نفرت سوزان که بر نوشته‌ها ریخته شد کاری بار آور است که شاید بعدها روزی حاصلی داشته باشد. ادبیات از این کار تصفیه شد و به حقیقت اصلی ذهن نزدیک گردید. اما همین تولید و ایجاد مثبت در ادبیات و خیالهای بدیع در شعر به وجود نیامد و حال آنکه تنها همین نکات اهمیت داشت.»

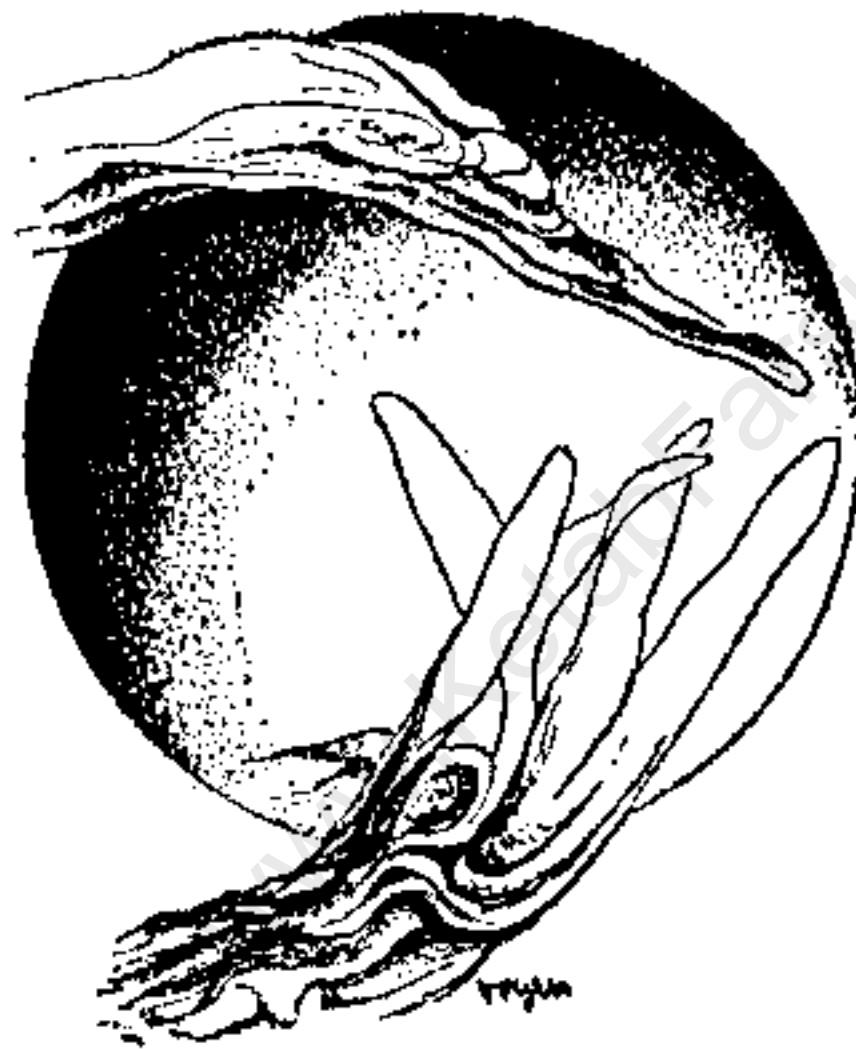
در نشر، مهمترین آثاری که از این گروه به وجود آمد عبارت بود از: رندی *Libertinage*، دهاتی پاریس *Le Paysan de Paris*، ناجا *Nadja*، و آبستن یا کدام *Limmaculée Conception* که هرشان و مقامی برای آنها قائل شویم در هر حال رمان محسوب نمی‌شوند.

در شعر، بعضی از همکاران این گروه استعداد سرشار داشتند، اما شهرت و مقام خود را در شاعری غالباً پس از جدائی از جریان سوررآلیسم به دست آوردند.

در طی سالهایی که بازار این گروه کرم بود بسیاری از همکاران طرد شدند یا خود کناره گرفتند و آخر «هریک از دایره جمع به جایی رفتند» و تنها آندره برتن مؤسس اصلی سوررالیسم باقی ماند که هنوز نام این مکتب ادبی را زنده نگه می داشت. او بود که در سالهای آخر جنگ جهانی دوم مجموعه «سوررالیسم میان دو جنگ» را منتشر کرد و در سال ۱۹۵۰ با همکاری بنژامن پره B. Péret شماره مخصوص مجله ادبی «La Nef» را با عنوان «سالنامه سوررالیست نیم قرن» انتشار داد. (۱)

پ.ن.خ

(۱) در شماره آینده نمونه هایی از نظم و نثر پیروان سوررالیسم درج خواهیم کرد.



بَاد کَار

برگ خشکی یافتم در دفتر خود
از گلی گلچهره‌ای روزی بدستم داده بود .
چند سال پیش ؟
یادم نیست .

اما یاد دارم روز خوبی بود :
روز خوب کوتاهی ،

- چون روزهای خوب دیگر ! -

*

روز خوبی بود ، آری ،
پیشه‌ای خندان و خوش از نوبهاری ،
دفتری در دست من ،
بازوم در بازوی یاری .

*

بود در برنامه من ، گو ، چه کاری
جز میان سبزه گشتن ،
مهر ورزیدن ،

(اگر می شد) کمی هم شعر گفتن !

پیش می رفتیم با نیروی پای نوجوانی ،
هر چه می دیدیم می گفتیم : « بادا جاودانی ! »
در تن ما آتشی می سوخت از « خواهش » نهانی ،
تاروپود هستی ما
ساخته از رشته‌های دلنواز کامرانی .

روی فرش سبزه‌های تازه و گل‌های خندان ،
 زیر چتر آفتاب شاخه‌های آسمان خیز درختان ،
 پیش می‌رفتیم ما با شادمانی ،
 پیش می‌رفتیم ما ...
 تا ناگهانی
 برق زد در چشم ما الماس پاك آن گل بسیار زیبا ،
 آن گل بی‌خار ،
 بی‌همتا ،
 ولی بیمار ،
 تنها ،
 خسته ،
 با اندوه سنگینی نشسته
 بر فراز شاخه‌ای خشك و شکسته ...

از شکست سرنوشت نوبهاری ،
 از گریز ناگزیر روزگاری ،
 یادگاری بود ،
 آری ،
 یادگاری .

لندن ۱۴ ژانویه ۱۹۶۷
 دکتر مجدالدین میرفخرائی
 «کلچین کیلانی»

ارمغان

از مرز آفتاب می‌آیم
 با يك بغل گل نیلوفر
 يك دامن از ترانه‌های بهشتی ،
 يك دستمال پراز قصه‌های پاك ریاضت .

چشمان من سیاه و مورب ،
 كوچك ، شبیه چشم خروسان ،

اما دلی به وسعت دریا ،
آکنده از رموز جنگل و باران
با خلوت مفاک‌های مقدس ،
در انفعال شب .

من ماه را به صورت يك خال سرخگون
آورده‌ام به مطلع پیشانی ؛
با شکل تاجی از گل مروارید
انبوه اختران لایتناهی را
بر سر نهاده‌ام .

دستان کوچک خود را
همچون کمان رنگی باران و آفتاب
از يك کرانه تا کرانه دیگر گشاده‌ام .

از مرز آفتاب می‌آیم ،
بر ارمغان من
بگشای قلب کوچک خود را
ای غرب ، ای نهایت اندوه و اضطراب !

محمود کیانوش
۱۹۱۹ر ۴۶

دو غمناک

غمی در سینه دریا نهفته‌ست
که می‌خواهد بر افشاند به ساحل ،
چون می‌بیند که ساحل ژرف خفته‌ست
نگه می‌دارد آن را باز در دل .

به جان ساحل آشفته ، اما
غمی دیگر در دوزخ گشاده‌ست
شفا می‌خواهد از آغوش دریا
ولی چون مرده بر جای افتاده‌ست .

کنار هم دو سرگردان ، دو غمناک
خبر از درد همدیگر ندارند ،
یکی را آرزو آب و یکی خاک
درینا ، عشق را باور ندارند .

محمود کیاوش

۴۶۱۱۱۱

ما ...

در زیر یک سپهر ،
بر روی یک زمین ،
ما - توأمان بهزندگی و مرگ -
روئیده‌ایم از سر یک شاخه چون دو برگ .
و نغمه‌های شادی و غم را
درسیر کوچه‌های شب و روز
با هم سروده‌ایم .
از سمی هیچ باد سخن چین ولی هنوز
نشکفته است غنچه این راز
که ما چرا دو همدم یکدل نبوده‌ایم !

یدالله بهزاد

این باغ

این باغ که ما لاله‌ی پژمرده در اویم
افسرده ترین باد ! که افسرده در اویم

پرواز، و

پرباز، و

و فضا پاک و پر آواز!

رؤیاست ! که ما قمری دل مرده در اویم

گفتند - و درست است - جهان صحنه بازیست،

ما دلق درمانده و اخورده در اییم .

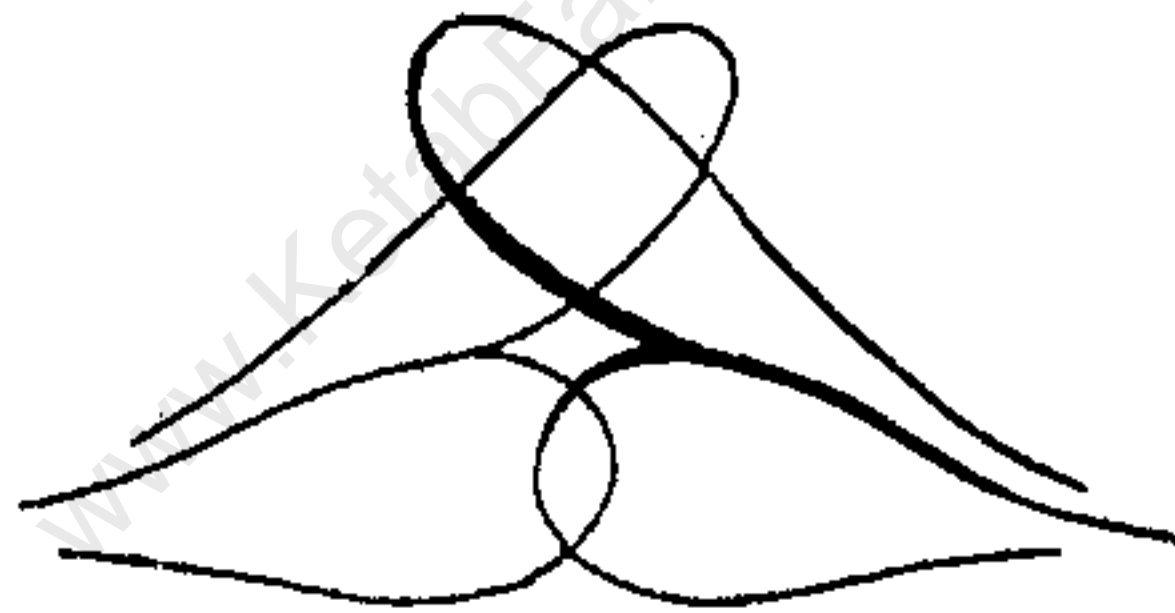
این بزمگه از کیست که در ماتم ما نیست ؟
ما شمع ندیده سحر ، افسرده در اویم .

ناخورده از این سفره ، که از صاحب خانه
خود دشمنی لعنت ، زقفا خورده در اویم .

این دشت کشیده ز ازل تا به ابد ، بین
پر خار دل آزار ، و دل آزرده در اویم .

دیری است کهن ، با در و دیوار شکسته
ما دست دعا زی که ؟ - فرا برده در اویم .
باغی است که ما لاله‌ی پژمرده در اویم .

منوچهر نیستانی



در مضرات دخانیات و قهوه و افیون

سطور ذیل مأخوذ از نسخه خطی کتابی است که ظاهراً (آداب العلیه) نام دارد و در زمان سلطنت شاه سلیمان صفوی و به نام او تألیف شده و مؤلف آن در مقدمه خود را «محمد علی» معرفی می‌کند این نسخه که متعلق به کتابخانه همکار دانشمند ما آقای احمد آرام است در سال ۱۱۰۴ کتابت شده و شاید نسخه اصل تألیف باشد.

موضوع کتاب اخلاقیات است و از بعضی جهات به «قابوس نامه» شباهت دارد، اما نه از لحاظ فصاحت بیان به پای آن می‌رسد نه از حیث پختگی مطالب.

با این حال در این کتاب نکته‌های فراوان و مهم درباره وضع اجتماعی ایران در اواخر دوره صفوی یافت می‌شود. قسمت ذیل وضع قهوه‌خانه‌ها و اعتیادات مردم را در این زمان نشان می‌دهد.

..... بعد از ورود آن دیار (اصفهان) زنه‌ار که قدم به قهوه‌خانه‌ها نگذاری و با یاران قهوه نشین سرگرم صحبت کیف و کوکنار نشوی که هر کس دو روز در قهوه خانه نشست دیگر بر نخاست و آنکه کیف و افیون شناخت خود را باخت و غلیان درین زمانهای نزدیک شایع گردیده و رنگ و ریشه آن به زمین خاطر کل خلق جهان در اندک وقتی دویده که همگی محبوب و معشوقی که امروز بعشق به آن می‌ورزند غلیان است و با آنکه ضرر تمام به جسم و جان می‌رساند نفی چند برای آن ثابت کرده می‌گویند: «جذب مواد بلفمی از دماغ و قلع آن از سینه، و بدینجهت امراض مزمنه را خصوصاً جذام و برص قلع ماده دیرینه می‌نماید و تا تنباکوشایع گردیده در میان خلائق این دو مرض کم گردیده، و این خیال نمی‌نمایند که به وسیله کشیدن نفس، زور بسیار به بن دندان می‌رسد و سستی در ائنان حادث می‌گردد و همچنین جذب مواد فاسده از رأس و دماغ نموده بنا بر حرکت نزل گوشت دندان‌ها ضعیف می‌گردد و دود آن که به فضای صدر می‌رسد مجروح گردانیده مورث سعال می‌شود و بدینجهت ضیق النفس و خفقان بسیار شده و ضرر کلی به جسم و جان رسانیده و عمرها را کوتاه ساخته. و هیچکس به فکر آن نمی‌افتد و نقصان آنرا نمی‌بیند چنانکه در اقوال حکما وارد آمده که: قال ابقرط لولم یکن الدخان والغبار لعاش الانسان کثیراً (۱) و ایضاً منقول است که: قال ابن العربی «سیظهر فی آخر الزمان دخان یتولع به الانسان و هو من اغواء الشیطان» (۲). و این معنی مشخص است که استنشاق هوایکی

۱ - یعنی: بقراط گفته است که اگر دود و غبار نبود آدمی عمر بسیار می‌کرد.

۲ - ابن العربی گفت: در آخر الزمان دودی پدیدار می‌شود که آدمیان به

آن دلبستگی می‌یابند و آن از اغوای شیطان است.

از سه ضروریه است که هوا از خارج به کشیدن نفس تازه به تازه داخل جوف انسان باید بشود تا جگر که مروحۀ دل است از آن هوای مجدد تازه بماند و اینست که در هواهای متعفن چون استنشاق هوای عفونت دارمی نمایند و آن هوا که به مصاحبت نفس داخل جوف آدمی می شود جگر را متعفن می گرداند و امراض و بائی به هم میرسد . چنان که اتفاق حکماء است که اصل و با از تعفن هوا می باشد، پس هر گاه نفس آلودۀ دود غلیان شود و آن دود به مجاورت نفس به جگر رود هر حالتی که جوف نی غلیان و درون سایر آلات آن به هم می رساند احشا و امعای آدمی نیز چنان می شود و رفته (رفته) متعفن گشته امراض مزمن مهلك به هم می رسد .

فی الحقیقه اگر تأمل کنند این ضیق معاشی که خلق عالم را از عرب و عجم رو داده جهتی غیر ازین ندارد که هر کس را نفقه معینی از کارخانه قسمت می باشد و هر گاه قدری از آن بغیر مصرف شرعی صرف شود عوص آنرا خداوند عالمیان ضامن نیست . پس تنباکو که ربطی بهیچ يك از اسباب اكل و شرب و نفقه و کسوت ندارد و هر که هست بقدر حال خود نصف مؤنت یومیۀ او و عیال او صرف تنباکو و لوازم آن از ذکال و شیشه و نی و غیر آن می شود و جمعی که صاحب منصب و اسراف پیشه اند طلا و نقره را صرف غلیان ، و مبلغی خطیر اخراجات مواجب رکاب دار و استر سواری او و سایر ضروریات آن می نمایند ، و جمیع سفن و آداب مراعات مهمان از آتش و نان و عطر و طبیب همگی از میان خلق بر طرف گردیده منحصرست در غلیان و بس و به سبب اتلاف و اسراف و سوختن مال به عبث و لغو معیشت مردم دشوار گردیده و هر شاگرد بقالی ده و بیست سر غلیان نقره البته در خانه دارد که سرمایۀ يك سالۀ خورش و پوشش خانواده او و بضاعت تاجری است که هر ساله مبلغی کفایت از آن حاصل نماید .

و از غلیان کشنده تر قهوه است که هر کسی کمتر از ده و پنج پیاله در روزی نمی خورد و طبع آن سرد و خشك و موجب نقص هاضمه و رفع نوم و دفع شهوت است و طبایع مردم را به سبب مداومت آن تغییری به هم رسیده رطوبت که باعث نوم است بر طرف می شود و مردم همگی تنبع یکدیگر نموده موافقت مزاج را منظور نمی دارند و هر که هست هر روز بی ضرورت به عبث مکرر می خورد و جسم و جان خود را در باختۀ نه نفع آن را منظور می دارد و نه نقصان ، و نه ملاحظه کم می نماید و نه فراوان .

و از قهوه مفسد تر کیف و افیون و برش و معجون است که به وسیله آن روی همه کس آب و رنگ باخته و تمام احیا را با اموات برابر ساخته و کسی نیست که آلودۀ قسمی از اقسام کوکنا و تریاك و معاجین و تراکیب نشده باشد و اظهار ندامت آنها چه ضرور که هر کس بقید مغیر گرفتارست خود معترفست که از زندگی

بی‌زارست: مدعا این که هر کس در قهوه‌خانه به خوش صحبتی نشنید دیگر بهره از زندگی نمی‌بیند، و هر که قمار اختلاط و رفاقت می‌بازد دیگر هیچ کار نمی‌سازد. و چند روزی که تازه وارد شده و هنوز در نظرها مکرر نگشته عارفان قهوه نشین و دندان‌گوشه گیر سخن آفرین دام مضحکه گسترده و روبرو تعریفات ریشخند آمیز کردند؛ هنوز از در قهوه‌خانه بدرون نیامده که یاران جا می‌کشایند و خدمتکاران به استقبال می‌آیند. یکی فریاد می‌زند که کفش آقا را بردار، دیگری می‌گوید غلیان میرزا را پیار. چند روزی افسار تمسخر بر سرش زده، یکی می‌گوید تو یگانه روزگاری، دیگری می‌گوید هر مهمی را سزاواری. یکی می‌گوید با این همه کمال حسبی و نسبی که تراست وزارت اعظم شایسته شأن تست؛ دیگری اظهار می‌کند که امروزه شیوه دنیا غلط و خطاست و الاستیفای ممالک مناسب نام و نشان تو، حاصل هنوز به هیچ جا نرسیده هر منصبی را مال خود می‌داند و سرگرم صحبت و اختلاط و افیون و حب نشاط گردیده وقتی خبردار می‌گردد که چیزی در بساط او نماند، آن زمان به فکر خواهد افتاد که راه آشنایی با یکی از ارباب اعتبار باید گشاد، چون از دام قهوه خلاص شده به قید جمعی حریفان احمق تراش و قلاشان حیل معاش که با ارباب منصب آشنا و به جهت ایشان پدر مرده پیدا می‌کنند گرفتار خواهد شد...



مقامی که در رأس هیئتی پیازدید می‌رود
کاریکاتور از : اردشیر محمص

www.KetabFarsi.com

ماکس وبر و علوم اجتماعی

ماکس وبر از اعظم متفکران و صاحب نظران معاصر و پیشروان علوم اجتماعی در قرن حاضر است. از آنجا که معرفی وی و آثارش و همچنین نقد و تحلیل نظریاتش ضرورت نگارنده در نظر دارد نقد و تحلیلی از آراء وی را در باب مسائل انسانی در چند مقاله به علاقمندان علوم اجتماعی عرضه کند. در این مقاله شرح حال و آثار وی خواهد آمد. در مقالات دیگر از روش شناسی ماکس وبر در علوم اجتماعی، جامعه شناسی عمومی ماکس وبر، جامعه شناسی طبقات اجتماعی وبر، جامعه شناسی سیاسی وبر، جامعه شناسی معرفتی وبر، جامعه شناسی مذهبی وبر، و سرانجام از جامعه شناسی تاریخی وی سخن خواهیم گفت.

ماکس وبر به سال ۱۸۶۴ در اررفورت (Erfurt) دیده به جهان گشود. پدرش ماکس وبر بزرگ حقوقدان و اهل سیاست بود. خانواده وی از بازرگانان و صاحبان صنایع نساجی بودند. خانواده وبر در سال ۱۸۶۹ در حومه برلن اقامت گزید. وبر بزرگ در جناح راست آزادیخواهان به فعالیت شدید سیاسی پرداخت. محله آنان از مراکز افراد برجسته و دانشمندان و سیاستمداران و افراد مرفه به شمار می آمد، ماکس وبر کوچک در خانه پدرش با دانشمندانی همچون دیلتی (Dilthey) و ممزن (Mommson) و یولین اشمیت (Julian Schmidt) و سیبل (Sybel) و ترایتشکه (Treitschke) و فردریش کاپ (Friedrich Kapp) آشنا شد و از محضر آنان کسب فیض نمود. هلن مادر ماکس وبر زنی آزادیخواه و پرستانی مؤمن بود. غالب افراد خانواده وی معلم و کارمند ادارات دولتی بودند. پدرش از رؤسای ثروتمند دستگاه دولت بود. گریفنوس (Gervinus) مورخ برجسته و آزادیخواه که از دوستان نزدیک خانواده آنان بود هلن را در چند رشته از علوم انسانی تعلیم داده بود. هلن و ماکس بزرگ بر سر بسیاری از امور عمومی و سیاسی و مذهبی اختلاف نظر داشتند. پدر و بر احساسات و عواطف همسر آزادیخواهش را درک و فهم نمی کرد و با وی در آنها سهیم نبود و خانواده را به شیوه پدر سالاری اداره می کرد.

ماکس وبر به مادرش تعلق خاطر فراوان داشت و تا هنگام درگذشت وی در سال ۱۹۱۹ با وی مکاتبات طولانی می نمود و ارتباط آنان هرگز گسسته نگشت.

اوضاع و احوال فکری در خانواده ماکس وبر و سفرهای طولانی آنان وی را از تعلیمات مدرسه‌ای که در سطح دانش و بینش وی نبود گریزان می ساخت. ماکس از نظر جسمانی ضعیف بود و خواندن کتاب را به ورزش رجحان می داد. وی در دوره نوجوانی کتابهای بسیار خوانده بود و جوانی صاحب نظر به حساب می آمد. ماکس و بر در ۱۳ سالگی رسائلی در تاریخ نوشت که عنوان یکی از آنها چنین بود: «رساله‌ای در سیر تاریخ آلمان با توجه مخصوصی به موقعیت‌های پاپ و امپراطور».

وی به همشاگردان و معلمانش اعتنائی نداشت و بواسطه کم‌دانشی یابی-دانشی آنان برایشان احترامی قائل نبود. هنگام امتحانات به همشاگردانش کمک می کرد و آنچه را که می دانست به آنان می گفت یا برایشان می نوشت و معلمان او را پدیده‌ای خاص می دانستند.

ماکس وبر از ابتدای جوانی طبعی سرکش داشت و سازنده و خلاق بود. وی در نامه‌ای به یکی از خویشاوندانش که دانشجوی دانشگاه برلین و از وی بالاتر بود چنین می نویسد: «من نمی توانم خود را تحت تأثیر بیش از حد يك كتاب و یا عبارتی که از دهان معلمان من بیرون می آید قرار دهم اظهارات من که ممکن است نادرست باشد مستقیماً از هیچ کتابی نشأت نگرفته است». ماکس وبر از همان اوان به دانش سطحی دلخوش نبود و اطلاعات عمیق و دست اول را برای نیل به حقیقت امور ضروری می دانست. به همین سبب بود که وی به فراگرفتن زبان عبری پرداخت تا بتواند کتاب تورات را به زبان اصلی آن بخواند و ماهیت آن را بهتر درک و فهم کند.

ماکس وبر از همان اوان جوانی پابند مذهب نبود و مادرش که زنی مؤمن به شمار می آمد نگران فرزندش بود. با آنکه ماکس وبر به مادرش علاقه فراوان داشت در امور مهم با وی همراهی نبود و از دوره نوجوانی با وی اختلاف نظر داشت. با همه احترامی که برای بزرگتران قائل بود برضد قدرت آنان قیام می کرد. اما قیام وی به صورت متداول که در شاگردان مدارس دیده می شود نبود و به صورت پناه بردن وی به درون خودش متجلی می گردید. در سال ۱۸۸۲ که ماکس هفده سال داشت دوره‌های آموزش پیش از دانشگاه را به پایان رساند و آماده تحصیلات دانشگاهی گردید. ماکس وبر در دانشگاه هایدلبرگ به تحصیل حقوق پرداخت اما از مطالعه فلسفه و اقتصاد

و تاریخ نیز که در این دانشگاه بوسیله استادان نام آور و برجسته تدریس می شد غافل نماند. پس از سه نیمه سال در هایدلبرگ برای خدمت نظام به استراسبورگ رفت. بجز دوئل که مورد علاقه وی بود به مشق های نظامی و برنامه های ورزشی علاقه ای نداشت. خشک مغزی افسران و محیط بی روح و اتلاف وقت نظام وی را آزرده خاطر می ساخت لیکن هرگز تفکر و تعمق را در این اوضاع و احوال ترك نگفت و خود را نباخت.

در سال ۱۸۸۴ دوره خدمت نظام پایان گرفت و ماکس ۲۰ ساله در دانشگاه های برلین و گوتینگن به تحصیل ادامه داد و دو سال بعد در امتحان حقوق شرکت جست. اما در تابستان سال ۱۸۸۵ و یکبار دیگر در سال ۱۸۸۷ برای شرکت در تمرینات نظامی به استراسبورگ رفت و در ۱۸۸۸ در يك مانور نظامی در پوزان شرکت نمود. خدمت نظام وی را به تفکر در باره جنایات جنگ و مسئولیت اخلاقی انسان و نسبت ارزشهای فرهنگی که آثار آن را در تحقیقات بعدی وی می توان یافت واداشت.

سرانجام وبر تحصیل خود را پایان داد و در دادگاه های برلین به وکالت پرداخت و همچون دانشجویی ساعی از سخنرانیه های اساتید برجسته حقوق بهره گرفت. ماکس وبر در این دوره به تاریخ حقوق و اقتصاد علاقه فراوان داشت و رساله دکتریش را در باره و تاریخ بنگاه های بازرگانی در قرون وسطی، در سال ۱۸۸۹ گذراند. وی در تهیه این رساله از صدها مأخذ ایتالیائی و اسپانیائی که زبان آنها را فرا گرفته بود سود جست. وی در سال ۱۸۹۰ دومین امتحان حقوق را گذراند. ماکس وبر در برلین درباره حقوق تجارت و حقوق آلمانی و حقوق رم به تحقیق پرداخت و رساله ای درباره تاریخ مؤسسات روستائی که ماکس آن را تاریخ سری رمیها نام داده بود در سال ۱۸۹۱ منتشر نمود. این رساله شامل تحلیل جامعه شناسی و اقتصادی و فرهنگی از جامعه عهد باستان است.

ماکس وبر در سال ۱۸۸۷ به دختر خاله خود که مدتها در بیمارستان روانی بسر برده بود عشق می ورزید، هنگامی که وی بهبود یافت با وی قطع رابطه کرد. در سال ۱۸۹۲ یکی از خویشاوندان وی به نام ماریان که پدرش طبیب بود برای ادامه تحصیلات به برلین آمد و با ماکس وبر آشنا شد. سابقه عشق گذشته از پیشنهاد ازدواج جلو می گرفت تا آنکه سرانجام در سال ۱۸۹۳ با یکدیگر ازدواج کردند و ماکس وبر دوست و همسر پرار جی برای سراسر حیاتش به دست آورد.

پس از ازدواج با ماریان بود که ماکس وبر زندگی سرشار از موفقیتی را به عنوان يك استاد جوان در دانشگاه برلن دارا شد. وی جانشین یا کوب

گلدشمیت Jakob Goldschmit استاد مشهور دانشگاه برلین گردید و هفته‌ای نوزده ساعت به تدریس اقتصاد پرداخت. وی در عین حال در هیئت ممیّنه و کلا نیز عضویت داشت و گذشته از آن برنامه سنگینی برای خود تدارک دیده در مشاوری مؤسسات دولتی و مطالعات خاص برای گروه‌های اصلاح طلبان نیز فعالیت می‌نمود.

در سال ۱۸۹۴ استادی تمام وقت اقتصاد در دانشگاه فرای بورگ Freiburg را پذیرفت. در آنجا بود که با استادان بنامی چون هوگو مونستربرگ Hugo Munsterberg و پاستر نامن Pastor Naumann و ویلهلم ریکرت Wilhelm Rickert آشنا شد. وی در این دانشگاه به شدت کار می‌کرد و در پاسخ همسرش که وی را به استراحت ترغیب می‌نمود می‌گفت که «اگر تا ساعت یک بعد از نیمه شب کار نکنم نمی‌توانم یک استاد باشم».

در سال ۱۸۹۶ ماکس وبر کرسی استادی دانشگاه هایدلبرگ را پذیرفت و جانشین کنیز Knies یکی از پیشوایان مکتب تاریخی گردید و دین ترتیب همکار استادان سابقش فیشر Fischer و بکر Bekker و دیگران شد. دوستان نزدیک وبر در این دوره شامل گئورگ یلینک Georg Jellinek، پل هنسل Paul Hensel و کارل نامن Karl Neumann مورخین هنری و ارنست ترلتچ Ernest Troeltsch مورخ مذهبی بودند. ترلتچ از دوستان و همفکران نزدیک وبر بود و برای مدتی در منزل وی سکونت داشت. پدر ماکس وبر چندی پس از گفتگوی تنیدی که با ماکس داشت در سال ۱۸۹۷ بدرو حیات گفت. در این گفتگوی تند ماکس وبر از مادرش در برابر پدر و سختگیری‌های وی دفاع کرده بود. وبر خود را بواسطه این واقعه گناهکاری دانست و هرگز نتوانست خود را از این احساس رها سازد. در تابستان بعد وبر و همسرش برای گردش به اسپانیا رفتند و پس از بازگشت از آن دیار ماکس وبر دچار بیماری روانی گردید. ناراحتی وی با آغاز سال تحصیلی التیام یافت لیکن در اواخر سال دهم و نگرانی و فرسودگی وی افزایش یافت. این بیماری تا آخر عمر گریبانگیر وی بود و برای رهایی از آن ماکس وبر تدریس را رها کرد و به سفر پرداخت، لیکن هرگز دست از مطالعه و تحقیق نشست و به سخت کوشی ادامه داد. چندبار کوشید تا به کار تدریس ادامه دهد لیکن هر بار بیماریش شدت یافت و یکبار دچار بیماری فلج گردید.

پس از سه سال و نیم بیماری و سفر ماکس وبر در سال ۱۹۰۲ به هایدلبرگ بازگشت و با برنامه سبکی به تدریس ادامه داد و مجدداً مطالعه و تحقیق را از سر گرفت، و پس از چهار سال و نیم برای نخستین بار دست به قلم برد و نقدی بر یک

کتاب نوشت و مطالعه و تحقیق وسیعی را در آثار جهانی تاریخ هنر و اقتصاد و علوم سیاسی و تاریخ اقتصادی مذاهب آغاز نمود. وبر در سال ۱۹۰۳ با همکاری زمبارت Sombart مورخ شهیر مذهبی به تأسیس مجله علوم سیاسی و اجتماعی پرداخت که تا دوره نازیها ادامه داشت و از عالیتترین مجلات علوم اجتماعی به شمار است. این فعالیت علمی ماکس وبر را از گوشه عزلت بیرون آورد و با حلقه متفکران اجتماعی مربوط ساخت.

در سال ۱۹۰۴ خلافت و آفرینندگی وی مجدداً به حد کمال خود باز گشت. در همین سال بود که وی مقاله معروف خود را درباره عینیت علوم اجتماعی و قسمتی از اثر مشهور خود در باره اخلاق پرستانی و روحیه سرمایه‌داری را پدید آورد.

در سال ۱۹۰۴ هوگو مونستربرگ همکار سابق وی در دانشگاه فرایبورگ کنگره‌ای در آمریکا برای بحث در مسائل هنر و علوم ترتیب داد و از ماکس وبر و ترلتچ و زمبارت، و بسیاری از متفکران آلمانی دعوت نمود تا در این کنگره مقالاتی ارائه دهند.

ماکس وبر به آمریکا سفر کرد و از مشاهدات خود درباره رشد سرمایه‌داری در این کشور سود جست. وی در کنگره سن لویی مقاله‌ای درباره ساختمان اجتماعی آلمان با توجه به مسائل سیاسی و روستائی عرضه داشت.

سخنرانی وی با استقبال فراوان همکاران و صاحب نظران روبرو شد و وی را که پس از شش سال و نیم پشت میز خطابه قرار می‌گرفت امید فراوان بخشید. وی در این سفر مدتی در کتابخانه عظیم دانشگاه کلمبیا به جستجوی منابع و مآخذ تازه‌ای برای تدوین کتاب اخلاق پرستانی پرداخت.

ماریان وبر در کتاب پرارزشی که درباره همسرش نگاشته‌خاطرات این سفر را نیز فراهم آورده است. وی می‌گوید که ماکس برای زن سوسیالیستی که درباره فساد و تباهی رژیم سرمایه‌داری و مسائل اجتماعی آمریکا با وی گفتگو داشته است ارج بسیار قائل بود و توصیف وی را از اوضاع و احوال موجود آموزنده می‌دانست. در اینجا به خود فروشی و فساد رهبران اتحادیه‌های کارگری، مسائل نژادی سیاهان، بیهودگی اصلاحات اجتماعی اشاره می‌کند. با اینهمه ماکس و بر آمریکائیان را مردمانی خوب یافته بود و با خاطرات خوشی از این سفر بازگشت.

امریکا برای وبر دارای همان اهمیتی بود که انگلستان برای نسل گذشته آزادیخواهان آلمانی داشته است. آمریکا نمونه جامعه آینده سرمایه‌داری را نشان می‌دهد و سخت کوشی سوداگران موفق پرستان مذهب رابطه سرمایه‌داری

معاصر را با تعالیم کالون و لوتر آشکار می‌سازد. رشد سازمانهای اداری و بخصوص سازمانهای شهرداری در این کشور، مسئله کارگران و اتحادیه‌های کاری، مسائل نژادی، و مهاجرت کارگران به شهرها و مسئله سرخ‌پوستان همه مورد توجه خاص و برقرار گرفته است. یکی از مسائل اساسی در مشاهدات و بر از جامعه امریکائی نقش سازمانهای اداری در یک نظام دموکراتیک بورژوائی است. وی در این سفر مشاهده نمود که وجود یک دستگاه سیاسی و اداری برای دموکراسی توده‌وار جدید جبران ناپذیر است و بدون آن نمی‌توان جامعه جدید را اداره نمود.

با اینهمه وی رشد سازمانهای اداری و دموکراسی را به عنوان پدیدارهایی که با یکدیگر در تضاد می‌باشند در نظر آورده است. چه رشد این سازمانها و تخصصی شدن وظائف و مشاغل در آنها روز بروز آنها را از انبوه خلق که بر طبق اصول دموکراسی دارای حق نظارت بر آنها می‌باشند دورتر می‌سازد و آنها را از مردم جدا و بیگانه نگه می‌دارد. وی برای انجمنهای اختیاری که در امریکا آنها را مشاهده کرده بود اهمیت بسیار قائل شد و وجود آنها را برای رشد شخصیت انسان آزاد ضروری پنداشت. همچنین انتخاب ریاست جمهوری در امریکا و آزادی نسبی در این کشور با مقایسه نظام آمرانه سیاسی در آلمان وی را تحت تأثیر قرار داده بود.

وی پس از بازگشت به آلمان قسمت دوم اخلاق پرستان را تدوین نمود. در همین زمان بود که نخستین انقلاب در روسیه تزاری به وجود آمده بود و ماکس وبر برای آنکه وقایع روزانه انقلاب را دنبال کند به فرا گرفتن زبان روسی پرداخت. اشمولر Schmoller و برنتانو Brentano وی را به ادامه تدریس دانشگاهی ترغیب می‌نمودند ولی و بر خود را قادر به ادامه تدریس نمی‌دید. گذشته از آن نمی‌خواست در شرایط خفقان آور دانشگاههای دولتی آلمان به کار تدریس بپردازد. دانشگاههایی که گئورگ زیمل را بواسطه یهودی بودن و برت میشل را بواسطه تمایلات آزادیخواهانه و سوسیالیستی به خود راه نداده بودند. وی در این مورد چنین نظر داده است: «اگر من اوضاع و احوال کنونی ایتالیا، فرانسه و حتی روسیه را با اوضاع و احوال خودمان مقایسه کنم باید آن را برای یک ملت متمدن شرم آور بدانم.» و هنگامی که به وی خبر دادند میشل را نه تنها برای سوسیالیست بودن بلکه به سبب آنکه فرزندانش را غسل تعمید نداده است به دانشگاه راه نداده‌اند به شدت بر آشفت و آنچه را که به اصطلاح آزادی دانشگاهی و علمی می‌نامیدند مورد انتقاد سخت قرار داد.

در همین زمان یکی از میریدان فروید در حلقه استادان و متفکران دانشگاه هایدلبرگ ظاهر شد و بحثهایی بر سر نظریات فروید در گرفت. ماکس وبر که

آمادگی فکری و روانی برای پذیرش نظریات فروید نداشت آنها را مورد انتقاد قرار می داد و روش درمانی روانکاوان را نوع جدید اعتراف مذهبی می دانست. با اینهمه وی اظهار می داشت که نظریه فروید می تواند زمینه ای بسیار با اهمیت برای تفسیر يك سلسله از پدیدارهای مذهبی و اخلاقی و تاریخی و فرهنگی باشد که شاید در دو یا سه دهه دیگر رونق فراوان یابد.

در سالهای ۱۹۰۹ و ۱۹۱۰ ماکس وبر سرگرم بحثهای تند و سازنده ای با عده ای از صاحب نظران بنام بود، از آن جمله اند برادرش آلفرد و پرواتو کلبز Otto Klebs و ابرهارد گوتاین Eberhard Gothein و ویلهلم ویندل Wilhelm Windelband و گئورگ یلینک Georg Jellinek و ارنست ترولتچ Ernest Troeltsch و Karl Neumann کارل نامن و وامیل لاسک Emil Lask و فردریش گوندلکه Friedrich Gundolge و آرتور زالتس Arthur Salz در روزهای تعطیل و ایام فراغت دانشمندانی چون روبرت میشل و وارنر زمبارت و پل هنسل و هوگو مونستربرگ و فردیناند تونیس Ferdinand Tonnies و کارل فسلر Karl Vossler و گئورگ زیمل و گئورگ لوکازس Georg Lukacs و Karl Lowenstein و کارل لونشتاین و پل هونیکزهایم Paul Honigsheim از وی دیدن می نمودند و بدین ترتیب حلقه ای نیرومند از صاحب نظران طراز اول در هایدلبرگ گرداگرد وبر پدید آمد. بود. این حلقه فکری به استادان دانشگاه محدود نبود و چند نفر از هنرمندان و موسیقیدانان و روانکاوان نیز در این حلقه راه داشتند که از شمار با اهمیت ترین آنان کارل یاسپرس Karl Jaspers فیلسوف شهیر معاصر و دوست نزدیک وبر را می توان نام برد. (ناتمام)

احمد اشرف

میان مهتاب

دو سه روز بود از خانهٔ روبرو صدای گرفته و خفهٔ مردی تا دوسه خانه آن طرف تر می رفت . يك ردیف درختان افراي بلند و درهم جلوی حیاط را گرفته بود و من فقط از لابلای چند شاخه آب تیره رنگ استخر خانه و قسمتی از ساختمان آن را می دیدم .

حدس می زدم صدای پیرمردی است که از پشت دیوار و کنار استخر می آید . خیلی دلم می خواست از وضع و حال او سر در می آوردم . يك بند داد می کشید . صدایش دیگر گرفته بود . هم ناله بود ، هم فریاد بود و هم از تنهایی شکایت داشت .

خوب می شد فهمید که صاحب صدا درد می کشد ، می ترسد و خشمگین است . وضع خود من هم از او بهتر نبود .

از يك ماه پیش که همکارانم را گرفته بودند ، من از ترس گرفتار شدن به این خانهٔ متروك پناه آوردم . با اینکه تا بستان بود ، از ترس در همسایه نمی توانستم در حیاط خانه آفتابی شوم .

خودم را در يك اتاق که پرده هایش را کشیده بودم زندانی کردم . ریش انبوهی بهم زده بودم و کسی که يك روز در میان به من سر می زد و خوراکی برایم می آورد می گفت که خیلی تغییر قیافه داده ام .

او خیلی سفارش می کرد که مبادا به حیاط خانه پا بگذارم چون اگر همسایه ها مرا ببینند ممکن است خبر بدهند .

اما این صدا را نمی شد نشنیده گرفت . مثل يك میخ چوبی در کله ام می نشست . مثل این بود که همسایه های دوروبر هم از صدای او به ستوه آمده بودند . زیرا در آن چند خانه هم صدائی و جنبشی نبود .

روز اول که فریادش بلند شد می توانستم بفهمم چه می گوید . اسم دوزن را صدا می کرد . شاید دخترانش بودند :

- زینت ! زینت ! کجا رفتی ! کجا هستم ! اکرم ! اکرم ! چرا نمی آئی ! خواهرت کجاس ؟
بعد داد می کشید :

- ای هوار ! هوار ! خونه‌هامو دادم ، مالمو دادم ، دیگه هیچی برا خودم نمونه . . . دیگه از جونم چی می‌خاین . . .
بعد اسم دوسر را می‌گفت که یکی سعید بود و دیگری محمود . به این دو فحش می‌داد :

- پدر سوخته‌ها ! بی‌شرفا ! . . . منو بردید محضر ، همه مالمو از چنگم در آوردید ، همه خونه‌هامو به اسم خودتون کردید ، حالا می‌گین من دیوونم ، حالا می‌گین بیمارم و عقلمو از دست داده‌ام ! . . . تو این خونه تنها ولم کردید ، دلتون می‌خواد زودتر بمیرم . نه بی‌شرفا ، پدر سوخته‌ها ، میرم شکایت می‌کنم ، به عدلیه ، به نخست‌وزیر . . . تو روزنومه‌ها اعلان می‌کنم ، به همه می‌گم چه بلایی ب سرم آوردید .

آن روز وقتی داد و فریاد را شروع کرد ، سگ همسایه هم شروع کرد به پارس کردن . اما کم کم حیوان به فریادها عادت کرد و خاموش شد .

چون شب رسید ، مثل اینکه پیرمرد از خستگی از حال رفت . خانه‌اش مثل خانه من خاموش بود . من هم به خواب رفتم . نصفه‌های شب بود که باز صدای پیرمرد بلند شد . این بار صدایش گرفته بود رگه‌ای از خواب و خستگی زیاد میان صدایش دویده بود . دیگر طنین اول را نداشت .

باد که می‌آمد ، صدای شاخه‌های درخت خشکی را بیرون می‌آورد . دیگر نمی‌شد درست تشخیص داد چه می‌گوید . اما می‌شد فهمید که خشمش فرو نشسته و از بیچارگی می‌نالد . صدایش ناله بود ، درد بود و التماس :

- زینت ، اکرم ، سعید ، محمود ، کجائید ؟ . . .

صبح انتظار داشتم که باز صدای پیرمرد را بشنوم . مثل این بود که مرد از خستگی در سایه درختان دره‌های خنک بامداد به خواب رفته‌است . کمی از ساعت نه گذشته بود که باز فریاد پیرمرد بلند شد . باز فریاد بود و باز تهدید و تعرض . اما صدایش گرفته‌تر از روز پیش بود . باز هم از خانه‌های همسایه سروصدائی نبود .

دو کلاغی که بالای درخت توت خانه همسایه لانه داشتند ، از صدای مرد سرگردان شده بودند . هر دو روی بادگیر خانه رو برو نشسته ، داخل حیاط را می‌پائیدند .

گر به‌ای که از روی هره دیوار می‌گذشت ایستاده بود و به حیاط سرک می‌کشید .

همه آنها حس کنج‌کاویم را بر می‌انگیخت . دلم می‌خواست من هم بروم از بالای دیوار سرک بکشم و خانه را و صاحب آن صدای خفه و گرفته را ببینم . اما از ترس اینکه مبادا دیده شوم ، جرئت این کار را نداشتم . اگر دیده

می‌شدم دیگر کارم ساخته بود . این فکر مرا اذیت می‌کرد . کوشش داشتم خودم را به کاری مشغول کنم .

دو سه کتابی که داشتم ورق زدم . عکسهایشان را نگاه کردم . چند صفحه از آنها را خواندم و در آخر چون دیدم چیزی نمی‌فهم آنها را کنار گذاشتم .

نزدیک ظهر دیگر صدای پیرمرد از خشم می‌لرزید . مثل این بود که به زمین وزمان فحش می‌داد .

دیگر نمی‌شد تشخیص داد چه می‌گوید . صدایش فریادهائی بود از خشم ، از نفرت ، از بیزاری با دادهای دلخراش :

ای خدا ، ای مردم ، ای پدر سوخته‌ها ، ای بی‌شرقا ...

اینها را من حدس می‌زدم . . . شاید هم چیز دیگری می‌گفت .

بعد از ظهر بود که دیگر دل به دریا زدم . گفتم هر طور هست باید بروم و از بالای دیوار سرک بکشم . اما وقتی از پله‌ها پائین آمدم و به داخل حیاط خانه خودم سرک کشیدم ، ترسی در دلم جوشید :

از پنجره‌های پرده افتاده خانه همسایه ، از پشت بامها و از سوراخ شیروانیها و پشت دودکشها ، مثل این بود که از شکاف پنجره‌ها و از پشت دیوارها چشمهائی با کنجکاوی مخفی گاه مرا نگاه می‌کنند .

برگشتم و به اطاق خودم رفتم . غروب دیگر پیرمرد از نفس افتاده بود . همه جاسکوت بود . مثل کویر ، مثل یک بیابان برهوت . . . یا بهتر بگویم ، مثل یک دهکده ویران و متروک .

حدس می‌زدم که دیگر مرد از خستگی و ناتوانی از حال رفته و بر زمین افتاده است . از خودم می‌پرسیدم :

و آیا مرد بیچاره چیزی برای خوردن دارد ؟ نکند گرسنه باشد ؟

آیا در آن خانه کسی هست ؟ و اگر هست چرا به او جواب نمی‌دهد ؟

از اطاق خودم یکی دو پنجره از ساختمان آن خانه را می‌دیدم که پرده‌هایش افتاده بود و درهایش بسته . شب مهتاب روشنی بود و سایه درختان بر دیوارها و کف حیاط دلهره‌آور و ترسناک .

به تاریکی‌ها که نگاه می‌کردم ، اشباحی به نظر می‌رسید که در کمین من به انتظار ایستاده بودند . از لای شاخ و برگ درختها چشمهائی به سوی اطاقم می‌درخشید و دستهای بسا انگشت مرا نشان می‌دادند . جفدی در دور دست ناله می‌کرد و شاخه‌های درخت توت همسایه از باد به هم می‌پیچید . شب که به نیمه رسید ، باز صدای پیرمرد بلند شد . این بار مثل این بود که پیرمرد در حیاط راه می‌رفت و فریاد می‌کشید . حس می‌کردم که مشت‌هایش را گره کرده

و به آسمان نگاه می کند و فریاد می زند . فریادش را که تشخیص نمی دادم ، می دانستم که فحش است و تنفر است و تهدید .
وضع روحی ام طوری بود که دیگر نمی توانستم بی اعتنا بمانم ، نمی شد که بنشینم و گوش بدهم .
بلند می شدم ، گوشه هایم را می گرفتم و در اطاق قدم می زدم اما چاره - پذیر نبود .

بدنم می لرزید ، تنم مورمور می شد ، دهانم خشک شده بود . . . هر چه آب در کوزه داشتم سر کشیدم اما تشنگی فرو نمی نشست .
بلند شدم به حیاط نگاه کردم . آب حوض تاریک بود . مهتاب خط سر دیوارها را بر کف حیاط رسم کرده بود . بند آجرها تیره بود . چند بوته گل آفتاب گردان در مهتاب بطور عجیبی در باغچه خانه ، پنجره اطاقم را تماشا می کردند . دو گلدان بزرگ با شاخه های خشکیده میانشان بر لب حوض خانه مانند دوشبج در کنار هم نشسته بودند .

پرده را انداختم و رفتم روی زیلوی کف اطاق دراز کشیدم . دلم جوش می زد . صدای پیرمرد از هر وقت دیگر تهدید آمیزتر و آزار دهنده تر بود . باید می رفتم و او را می دیدم ، باید می دیدم که چطور آدمی است و چطور فریاد می زند .

از پله ها پائین آمدم ، دیگر معطل نشدم . نه سرک کشیدم ، نه اینکه دور و بر خودم را پائیدم . يك راست به سوی آن سر حیاط براه افتادم . مثل اینکه هوای بیرون غلیظ بود . روی صورتم و پیراهنم سرمی خورد و فرو می ریخت . يك ماه بود شاید هم بیشتر که من از اطاق مخفیگاهم بیرون نیامده بودم ، وقتی پا به میان مهتاب گذاشتم مثل این بود که در میان مایعی لزج و سیال داخل شده ام . وقتی باز به سایه رسیدم سنگینی آن را روی سرم و شانه هایم حس کردم .

نردبانی را که کنار دیوار حیاط خوابانده بودند برداشتم و به دیوار تکیه دادم ، همان دیواری که صدای مرد از پشت آن می آمد .
می دانستم که دوپله آن افتاده است . تنها چیزی که از شکاف پنجره اطاقم در حیاط خوب دیده می شد همین نردبان بود .

با دقت و احتیاط از آن بالا رفتم . آن وقت خوشحال بودم که صدای جرق جرق آن نردبان کهنه در میان صدای شاخ و برگ درختان که از باد در حرکت بود محو می شد .

بالای دیوار وقتی توانستم از لای شاخه های درختان به درون خانه نگاه

کنم ، به آرزوی خود رسیده بودم . نفسم را حبس کردم و دزدکی به داخل حیاط چشم دوختم .

چند لحظه وقت لازم بود که چشمهایم عادت کند . خوشبختانه چشمانی که يك ماه تنها کارشان نگاه کردن از شکاف پنجره بود ، زود به تاریکی عادت کردند .

يك حیاط بزرگ بود ، با يك استخر در وسط . درختان انبوه بودند و سیاهی‌ها غلیظ .

يك تخت چوبی کنار استخر بود با کوزه‌ای آب . مرد کوتاه قد چاقی با شانه‌های پهن که لباس‌خانه به تن داشت پا برهنه دور استخر راه می‌رفت . موهای سرش ژولیده بود . قدمهایش را به سنگینی برمی‌داشت و تلو تلو می‌خورد . گاهی دست راستش را و زمانی هر دو دست را به هوا بلند می‌کرد و فریاد می‌کشید .

چند دور ، دور حوض بزرگ چرخید و دوبار بامشت به درساختمان کوید و با پا محکم به آن زد و بعد آمد با خستگی خودش را روی تخت انداخت . طاقباز افتاده بود و ناله می‌کرد و کم‌کم خاموش می‌شد . زیر سرش يك مکتب بود و روی تخت يك قالیچه .

من مدتی آن بالا ایستادم و نگاهش کردم تا آرام شد .
من هم آهسته از نردبان پائین آمدم و بدون آنکه دوباره آن را کنار دیوار بخوابانم از سایه‌ها گذشتم و داخل مهتاب شدم .
ترس داشتم به این طرف و آن طرف نگاه کنم ، اما تسلیم وسوسه درونی‌ام شدم .

سرم را به راست برگرداندم و به پنجره‌های خانه همسایه نگاه کردم . پنجره‌ها در تاریکی بود و من در آن تاریکی طرح دو صورت را بطور مبهم پشت شیشه‌ها تشخیص دادم .

هر دو مثل این بودند که به طرف من نگاه می‌کردند . خیال کردم مرا دیدند و به هم نشان دادند . با سرعت خود را به داخل ساختمان انداختم . در اطاق روی تخت افتادم . صورتم عرق کرده بود و نفس نفس می‌زدم و باخودم می‌گفتم :

« به نظرم چنین آمده است . در این وقت شب این کار ممکن نیست . حتماً اشتباه دیده‌ام . » شاید يك ساعت و شاید دو ساعت یا بیشتر گذشت که يك وقت صدای مرا به خود آورد .

وحشت‌زده از خواب پریدم . صدایی بود وحشتناک ، نمره‌ای خشم‌آلود ،

فریادی پر از دلهره . پیرمرد بود ، دوباره برخاسته بود . داد می کشید .
فحش می داد .

حتماً همان حرفها بود ، همان ناسزاها بود . در خاطر می دیدم که دور حوض خانه راه می رود و بر در و دیوار مشت می کوبد . می خواستم باز به حیاط بروم و از بالای نردبان او را ببینم . اما یاد آن دو صورتی بودم که از پشت شیشه های پنجره همسایه به نظرم آمده بودند .

برایم ممکن نبود که دیگر قدم به حیاط بگذارم . فکر می کردم که از کجا فقط همان دوتا بودند ، شاید صورتهای زیاد دیگری از بالای بامها ، از پشت دیوارها کمین من هستند .

مگر پیرمرد می دانست که در آن دل شب من از میان تاریکی ، از لای شاخه های درختان مدتی او را خوب تماشا کرده ام .

در این فکرها بودم که ناگهان صدای دیگری بلند شد . صدای افتادن جسمی در آب بود ، در آب يك حوض بزرگ . سنگ همسایه پارس کرد . صدای قارقار کلاغها را شنیدم که پرواز کرده دور شدند . حتماً چیز سنگینی در آب افتاده بود .

بعد خاموشی بود ، سکوت بود . گوش دادم ، خبری از پیرمرد نبود . حدس می زدم که پیرمرد به داخل استخر افتاده است . می خواستم برای نجاتش بروم ، اما دیگر جرئت این کار را نداشتم . برای اینکه وجدانم راحت باشد و بهانه ای داشته باشم با خودم می گفتم :

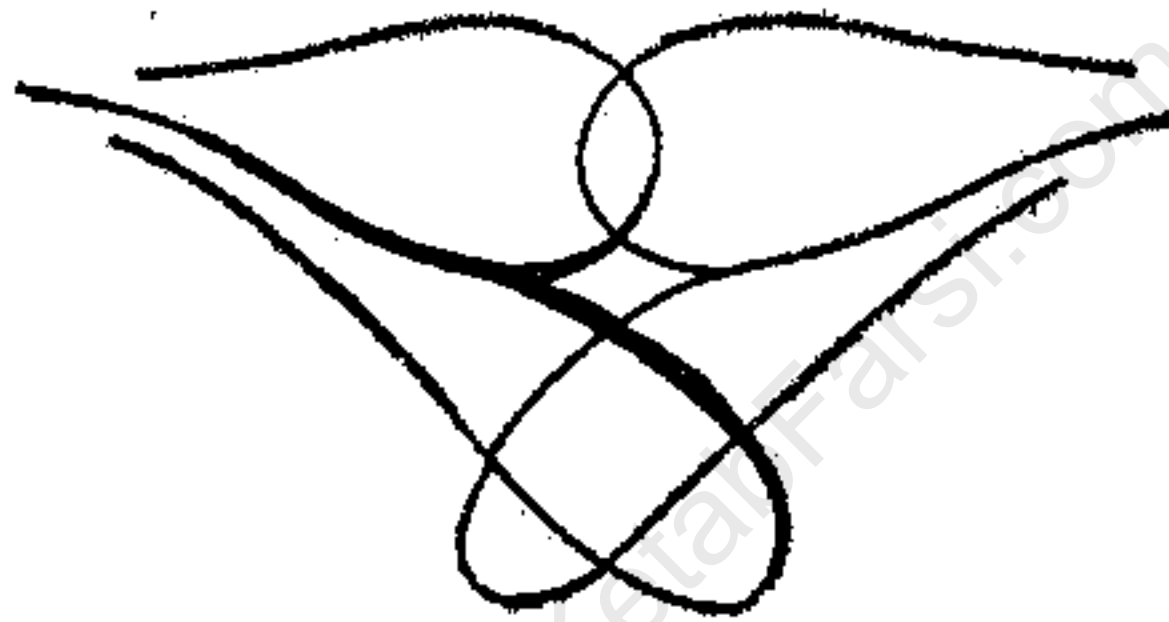
« از کجا که خود پیرمرد چیزی را به استخر ننداخته باشد ؟ . . . »
و شاید هم صدا از جای دیگری بوده است . . . حتماً پیرمرد حالا در خواب است .

سکوت کار خود را کرد و من که دوشب نخوابیده بودم به خواب رفتم . صبح وقتی که يك باریکه نور آفتاب از شکاف پرده به صورتم افتاد ، از خواب بیدار شدم . تنم کوفته بود ، درشانه ها و پاهایم دردی حس می کردم . . . با این حال بلند شدم و یکسر به طرف پنجره رفتم . خانه پیرمرد شلوغ بود . خیلی ها آمده بودند . همه لباسهای سیاه به تن داشتند . عده ای گریه می کردند . بین آنها دو نفر زن جوان بودند . حدس زدم شاید زینت و اکرم باشند . يك اتومبیل نعش کش جلو در خانه ایستاده بود . يك حلقه گل بزرگ روی آن گذاشته بودند . آنقدر همانجا پشت پنجره ایستادم تا دیدم که چند نفر سر تا پوتی را گرفته از در خانه بیرون می برند . دنبال نعش عده ای به سر و روی خود می زدند .

در همین وقت بود که در اطاق من با خشونت باز شد . سرم را بر گرداندم
اول دو نفر و بعد يك نفر دیگر به داخل اطاق آمدند . بدون اینکه بتوانم مقاومت کنم
یا به فکر فرار بیفتم مرا گرفتند و بردستهایم دستبند زدند .
در بیرون مرا بدرون اتومبیلی انداختند و از برابر چشمان عده‌ای که
در کوچه حیرت‌زده گرفتاری‌ام را تماشا می‌کردند به زندان بردند .
در دادگاه مرا به جرمی که خودم می‌دانستم حقیقت ندارد محکوم
کردند .
اما من خود را قاتل می‌دانستم .

بابا مقدم

۱۰ خرداد ۱۳۴۶



صور و انواع وقت گذرانی

(۳)

پیش از این گفتیم که در ایران، خاصه در گذشته، اوقات فراغت بیشتر به صورت جمعی صرف می شده و در این عرصه، مقاصد اجتماعی بر اغراض انفرادی غالب بوده است. از جمله انواع وقت گذرانی که در این سرزمین بیش از همه رواج داشته بی شبهه معاشرت و مخالطت با همگنان بوده است و این آمیزش نیز غالباً به صورت سخن گفتن و سخن شنیدن تجلی می نموده است. گفتگو نه فقط در خانه ها در می گرفته بلکه در مساجد، تکیه ها، مجالس وعظ و روضه، قهوه خانه ها، معاشر و بسیار اماکن دیگر روی می داده است. مؤلف مونوگرافی ده طالب آباد و رامین (۱)، تفریحات عمومی و روستائیان را چنین توصیف می کند:

سر گرمی های مردان عبارت است از آنکه در آفتاب بنشینند و خصوصاً به هنگام بیکاری فصلی در گروه های چهار پنج نفری گرد هم آیند و از هر در سخن رانند. به قهوه خانه یا به مسجد روند و ضمن امور دیگر به مکالمه با هم یا شنیدن وعظ دل بنهند. در مجامع شب نشینی اجتماع کنند و از هر مقوله حکایتی در میان گذارند. در شب های دراز زمستان، به دور کرسی ها جمع شوند و به نقل و استماع قصه ها و افسانه ها وقت خوش کنند. در اوقات کوتاه استراحت از کار روزانه در صحرا به زیر چادرها یا درون آلونک ها مجتمع شوند و به گفتگو پردازند. سر گرمی های زنان نیز به همین گونه بیشتر از نوع سخن گوئی و سخن شنوی است. زنان به خانه همسایگان می روند، یا سر کوچه فراهم می آیند، یا به وقت نان پختن گرد تنور جمع می شوند و همه جا غرض گفت و شنید است. به مسجد و مجالس روضه و محافل خاص قرائت قرآن (مقابله) رفتن یا بر سر چشمه یا در انبار عمومی به جستجوی آب بر آمدن، فرصت های دیگری است که گفت و شنود با اقران را ممکن می کند. خاصه آن که همه جا مبادله سخن در کار است و تفریحات همه از نوع جمعی است (۲).

در شهر نیز، آمد و رفت با مردم و گفت و شنود با ایشان همواره سهمی نمایان در اوقات فراغت ساکنان داشته است و این امر مخصوص جامعه های کهن و پای بند سنت نیست، حتی در جوامع غربی نیز تا حدود چهل پنجاه سال قبل

حال بر همین منوال بوده است و از جمله چنان که تحقیقات رابرت لیند Lynd و همکاران او دربارهٔ يك شهر متوسط امریکائی که به نام مجازی « میان شهر » Middle-town خوانده شده حاکی است که مهمترین مشغلهٔ مردم در اوقات بیکاری در حوالی سال ۱۹۲۵ همان سخن گفتن و سخن شنیدن بوده . کتاب تازه تر لیند و همکارانش به نام « میان شهر در مرحلهٔ تحول و انتقال » (۱۹۳۵) گواه آن است که در تفریحات مردم دگرگونی پدید آمده و اگر سالهای ۱۸۹۰ تا ۱۹۲۵ را سالهای غلبهٔ « گفت و شنود » بدانیم سالهای ۱۹۲۵ تا ۱۹۳۵ را باید دوران رونق « مطالعه » بخوانیم . پژوهشهای دیگر معلوم می‌دارد که در شهرهای امریکا سالهای ۱۹۳۵ تا ۱۹۴۵ روزگار غلبهٔ نسبی رادیو بوده است و سالهای بعد از ۱۹۴۵ به روزگار تسلط تلویزیون شناخته شده است (۳) . این تحول شاید کم و بیش در مورد ایران نیز صادق گردد ؛ معذک تردید نیست که هنوز حشرونشر و مکالمه با دیگران مقامی ممتاز در زمان فراغت شهر-نشینان دارد و تحقیقات جزئی و پراکنده‌ای که به تازگی صورت گرفته برای این حقیقت شهادت می‌دهد . پژوهشی محدود دربارهٔ تفریحات مورد علاقهٔ حدود ۸۳۰ دختر دانش آموز دورهٔ دوم مدارس متوسطهٔ تهران گواه آن است که حدود ۵۳ درصد آنان تفریحات جمعی و فعال را ترجیح می‌دهند و ۴۷ درصد تفریحات فردی و غیرفعال را و در شمار تفریحات جمعی و فعال این امور به ترتیب اهمیت ذکر شده است :

پیک نیک و معاشرت‌های جمعی ۶۴ درصد ، ورزش ۲۴ درصد ، پارتی ۱۲ درصد ، جمع ۱۰۰ درصد و در میان تفریحات فردی و غیرفعال به این امور اولویت داده شده است : سینما ۵۴ درصد ، تلویزیون ۳۶ درصد ، تئاتر ۱۰ درصد ، جمع ۱۰۰ درصد (۴) . مقام بلندی که معاشرت و اختلاط با همگنان و بالطبع گفتگو با امثال و اقران در میان تفریحات مورد علاقهٔ دختران دارد بر آنچه گفتیم برهانی آشکار است .

از تحقیقی دیگر که معجلا دربارهٔ چهل و چند تن دانشجوی پسر و دختر در يك مدرسهٔ عالی در تهران انجام گرفت جدول زیر که نحوهٔ توزیع اوقات کار و بیکاری آنان را در يك شبانه روز به تقریب عرضه می‌دارد به دست آمد :

الف - وظائف بیولوژیک و تکالیف شغلی

۱- اوقات خواب	۴۸۰ دقیقه
۲- خورد و خوراک	۷۴ «
۳- آرایش و پاکیزگی	۵۸ «
۴- اوقات کار (تحصیل)	۴۶۸ «

جمع ۱۸ ساعت = ۱۰۸۰ دقیقه

ب - اموردیگر

۱ - ایاب و ذهاب	۱۳۳ دقیقه
۲ - امور خانه و خانواده	۹۷
۳ - معاشرت با دوستان	۳۳
۴ - مطالعه (غیردرس)	۲۵
۵ - شنیدن رادیو	۵۱
۶ - تماشای فیلم	۲۱

جمع ۶ ساعت = ۳۶۰ دقیقه

جدول فوق ضمن آن که اهمیت فزاینده تفریحات جدید چون بکار برد وسائل تازه سمعی و بصری (رادیو - سینما) را نشان می دهد و نمودار آن نیز هست که مطالعه حتی نزد مرد تحصیل کرده وقت بالنسبه ناچیزی را در ساعات شبانه روز اشغال می کند (۵) (مقایسه کنید با ۳۵ دقیقه مطالعه روزانه فرانسیس و ۵۶ دقیقه مطالعه روزانه امریکائی - رقم متوسط مربوط به مردم روس از این ها نیز بالاتر است و به حدود ۶۱ دقیقه می رسد) و همچنین گویای این مطلب است که صرف اوقات آزاد با خانواده و دوستان هنوز بیش از انواع دیگر وقت گذرانی مطلوب خاطر ها و مطبوع طبایع است .

مسلماً دید و بازدید و به مهمانی رفتن و مهمان پذیرفتن از پایدارترین سنن و عادات ایرانیان بوده و هنوز رواج فراوان دارد . در شهرهای کوچک و دهات ، نوع مهم وقت گذرانی همین مهمانی هاست و در شهرهای بزرگ هم ، گرچه شرکت در انجمن های گوناگون و مؤسسات جدید بخصوص گذراندن اوقات فراغت چون کافه و رستوران و پارتی و غیر آن بیش از پیش رونق می یابد معذلك مهمانی های خصوصی و نشست و برخاست در میان خویشان و دوستان و آشنایان بیش از انواع دیگر شیوع و قبول عام دارد . بسط شهر نشینی و کاهش سنی ابعاد خانواده و رشد روز افزون شخصیت و فردیت هنوز نتوانسته است خوی دیرین مهمان دوستی و مهمان نوازی را که ایرانیان در خلال روزگاران به آن مشهور بوده اند فرو نشانند و هم امروز بسیاری از تعارفات لفظی و مجاملات زبانی که دیگر مناسب زندگی تند آهنگ ماشینی امروز نیست و معذلك در مکالمات ایرانیان باقی مانده است بر این معنی دلالت می کند .

به گمان ما از جمله عواملی که موجب رغبت خاص ایرانیان به وسائل سمعی و بصری جدید چون رادیو و تلویزیون شده و بعکس - تا آن جا که آمارها حکایت می کند امکانات محدود را بر توسعه فرهنگ کتبی (کتاب ،

روزنامه، مجله) گشوده است همین مطلب است که محاضر و گفتگو با طبع ایرانی بلاغت و تجانس تام دارد و در حقیقت رادیو و تلویزیون عادت آمیزش و مکالمه با همگنان را که طبیعت ایرانیان شده است به نیکی پاس می‌دارد و در اوقات تنهایی نیز نوعی رابطه دیدار و گفتار با دیگران به وجود می‌آورد و حال آن که تمدن کتبی با همه طول سابقه‌ای که در این سرزمین دارد ظاهراً بعلمت همین ناسازی با طبع عمومی ریشه‌های استوار پیدا نکرده است (۶). و نیز به عقیده ما، گسترش و رونق بسیار محدود که نصیب انجمن‌ها و کلوب‌های رسمی در ایران شده است از جمله معلول این است که گروه‌های چهره به چهره طبیعی چون خانواده و خویشان و جمع دوستان در جامعه، هنوز اهمیت شایان دارد و محلی وسیع برای اجتماعات رسمی خود خواسته و خود ساخته مانند انجمن‌های علمی، ادبی و تفریحی باقی نگذاشته است. در جامعه‌های غربی، باست شدن روابط درون و گروه‌های نخستین، رغبت به مجامع ثانوی رو به فزونی رفته و امروز تقریباً همه کس در کلوب یا انجمنی عضویت یافته است. فی‌المثل در شهر بالنسبه کوچک امریکائی که وارنر Warner و همکارانش به نام مجازی دینگه شهر، Yankee City نامیده‌اند در سال ۱۹۳۰ حدود چهارصد انجمن زنده و فعال موجود بوده و حال آن که جمعیت شهر فقط به پانزده هزار نفر می‌رسیده است. امروزه به گفته چارلز رایت و ه. هپمن حدود سی و پنج درصد امریکائی‌ان عضو یکی از انجمن‌های اختیاری هستند. جای دیگر، در فرانسه، چنان که تحقیق دومازدیه Dumazdier و همکار او شاهد است در یک شهر متوسط چون انسی Annecy فرانسه حدود دویست جمعیت ارادی وجود دارد (سال ۱۹۶۷) و لااقل نصف رؤسای خانواده‌ها در آن جمعیت‌ها مشارکت می‌جویند. حاصل کلام آن که در جامعه‌های صنعتی مجامع ارادی تا اندازه‌ای جایگزین روابط نزدیک خانوادگی و خویشاوندی که در آن جوامع دیگر قدرت و سلطه ندارد گردیده است و گرچه بخلاف خانواده و جمع خویشان و دیگر گروه‌های نخستین همه جنبه‌ها و جلوه‌های وجود شخص را در بر نمی‌گیرد و بیشتر بر یک یا چند علاقه مشترک اعضای خود بنا شده است معذک از روابط محبت آمیز نیز عاری نیست. در ایران مسلماً عوامل عدیده‌ای مانع از توسعه انجمن‌ها شده اما بدون تردید وجود روابط عاطفی طبیعی میان افراد که لزوم توسل به روابط سرد قراردادی و رسمی را بدور می‌کند از جمله آن عوامل است. (۷) بررسی‌های غربی ضمناً این نکته را روشن می‌کند که شرکت در انجمن‌ها نزد طبقات برتر و توانگران بیشتر دیده می‌شود، چنانکه بموجب تحقیق میرا کوماروسکی Komarovsky در شهر نیویورک ۳۲ درصد کارگران غیر ماهر، ۴۴ درصد

کارکنان نیمه‌ماهر، ۴۷ درصد کارمندان « یقه سفید »، ۶۷ درصد سوداگران و ۶۸ درصد صاحبان مشاغل آزاد به یک یا چند انجمن تعلق داشته‌اند و اگرچنین مطلبی در همه جا عمومیت داشته باشد باید گفت که خود گرانی نسبی هزینه عضویت در مجامع اختیاری از جمله عوامل محدود کننده رشد این مجامع در جامعه‌های بالنسبه کم درآمد بوده است، در حالی که سادگی و بی‌تکلفی بسیاری از معاشرت‌های خصوصی به رونق آنها افزوده است.

(بقیه در شماره آینده)

دکتر جمشید بهنام - دکتر شاپور راسخ

- (۱) جواد صنفی‌نژاد - مؤسسه مطالعات و تحقیقات اجتماعی - ۱۳۴۵
 (۲) شواهد دیگر بر همین مطلب در روستاها فراوان است از جمله رجوع شود به رساله مفرد فشننگ از هوشنگ پور کریم، از انتشارات همان مؤسسه - سال ۱۴۴۱ - صفحه ۵۳ و بعد ...

(۳) رجوع کنید به *Leisure in America*, Max Kaplan, 1960 p. 126

- (۴) فروزان زیادلو - خواست‌ها و رفتار دختران دانش‌آموز - پلی‌کپی در مؤسسه مطالعات و تحقیقات اجتماعی - ۱۳۴۶.
 (۵) نگاه کنید به «آینده تهران سمعی و بصری در ایران» شماره اخیر مجله نگین - تیرماه ۱۳۴۶.

- (۶) ایضاً مقاله سابق الذکر در مجله نگین.
 (۷) از چند برسی که در دسترس ماست (از خانم فرح انگیز مفتاح، خانم ایران مصطفوی، آقای محمد باقر نمازی، آقای فروزان زیادلو) به خوبی استنباط می‌شود که انجمن‌های اختیاری در جامعه ماهنوز فاقد اهمیت است؛ حتی دانش‌آموزان و دانشجویان ما بندرت در انجمن‌های ادبی، هنری، ورزشی، تفریحی و مانند آن عضویت دارند. در سالنامه ۱۹۶۶ ایزان (به زبان انگلیسی) از انتشارات *Echo of Isan* شماره کلوب‌های موجود فقط یازده تا ذکر شده و عده انجمن‌های فرهنگی و تفریحی یازده تا و شماره سازمان‌های مخصوص جوانان شانزده تا و عده جمعیت‌های تربیتی هفت تا. ضمناً تعداد قلیلی انجمن‌های صنفی یاد شده است. همچنین نام تعدادی از باشگاه‌های ورزشی آمده که بجای خود درباره آنها سخن خواهد رفت.

پیراهن

دایان تامس Dylan Thomas

دو روز در پهنه دشت تعقیبش کرده بودند ، اما او آنها را در پای تپه‌ها گم کرد ؛ در بوته‌ای زرین پنهان شده بود ، می‌شنید ، همچنانکه اذره پائین می‌روند فریاد می‌زنند . از بالای بلندی یکی از تپه‌ها ، از پشت يك درخت ، به پائین ، به دشتی که آنها در آن مانند سگهائی با عجله به این سو و آن سو می‌رفتند ، دزدانه نگاه کرد ؛ آنها چوبه‌هایشان را به میان پرچین‌ها فرو می‌بردند ، و در حالی که از آسمان بهاری ناگهان مهی بر می‌خاست و آنها را از چشم او پنهان می‌کرد ، آرام جیغ کشیدند . اما مه برای او مادری بود ، بر شانه‌اش ، در آنجا که پیراهن پاره شده و خون روی کتف‌ها خشک شده بود ، ردائی کشید . مه او را گرم ساخت ، نوشابه و غذای مه بر لبانش بود ، و او اذرون ردایش چون گربه‌ای لبخند زد . خود را از آن جانب تپه که به دره کشیده می‌شد ، به کنار کشید و به میان درختان انبوه‌تر رفت تا شاید راهش به روشنائی و آتش و کاسه‌ای سوپ منتهی گردد . به زغالی که شاید در بخاری ترق و تروق می‌کرد و به مادر جوانی که تنها ایستاده بود فکر کرد . به موهای او اندیشید . چه آشیانه‌ای برای دستانش خواهد ساخت . از لابلای درختان دوید و خود را در جاده باریکی یافت . از کدام جهت برود ؛ به سوی ماه ، یا خلاف آن ؛ مه از مکان ماهتاب رازی ساخته بود ، اما در گوشه‌ای از آسمان که مه کنار کشیده بود ، می‌توانست زاویه ستارگان را ببیند . به طرف شمال که ستارگان بودند به راه افتاد ؛ آوازی را بی‌آهنگ زمزمه می‌کرد ، و صدای پاهایش را می‌شنید که به زمین مردابی فرو می‌رفتند و بیرون می‌آمدند .

حالا وقت داشت که افکارش را متمرکز سازد ، اما پیش از آنکه به مرتب ساختن آنها بپردازد ، يك جغد از میان درختانی که به کناره جاده آویخته شده بودند ، جیغ کشید و او ایستاد و به بالا به سوی آن چشمك زد و در صدایش سودائی متقابل یافت . به زودی ، به سرعت بر موشی فرود خواهد آمد و به آن خواهد چسبید . لحظه‌ای آن را دید که بر روی شاخه‌ای جیغ می‌کشید . سپس از آن بیمناك شد و با عجله به راه افتاد ، اما بیش از چند گام در میان تیرگی پیش نرفته بود که شنید ، با فریاد تازه‌ای ، بال گشود و رفت . فکر کرد ؛ و افسوس بر خرگوش زیرا را سو او را خواهد نوشید . جاده به سوی ستارگان

خم شد و درختان و دره و خاطره تفنگ‌ها در پشت سر رنگ باخت .
صدای پائی شنید . پیرمردی که از باران می‌درخشید ، پای از مه به بیرون نهاد .

پیرمرد گفت : شب بخیر آقا !

دیوانه گفت : برای فرزند زن شبی وجود ندارد .

پیرمرد سوتی زد ، و به سمت درختان کنار جاده ، به عجله ، تقریباً دوان دوان ، به راه افتاد .

بگذار سگان با خبر شوند . دیوانه درحالی که از تپه بالامی رفت ، خندید ، بگذار سگان با خبر شوند . و مانند روباهی حيله گر ، به طرف جاده مه‌آلودی که سه شاخه می‌شد ، راهش را برگرداند . گفت : لعنت بر ستارگان ، و به سوی تیرگی گام برداشت .

جهان در زیر پای او توپی بود ؛ درحالی که می‌دوید و لگد می‌پراند ، سقوط می‌کرد ؛ درخت‌ها بالا آمدند . يك سگ شکار دزد ، به سرتله‌ای که بر پایش بود فریاد می‌زد و او صدایش را شنید و تندتر دوید ، فکر می‌کرد که دشمن در پی اوست . فریاد کشید ، سرهایتان را بدزدید ، بچه‌ها ، سرهایتان را بدزدید ، اما با صدای کسی که ممکن است به ستاره‌ای که سقوط می‌کند ، اشاره نماید .

با یادآوری ناگهانی اینکه از آغاز فرار تا کنون نخوابیده ، دست از دویدن کشید . اکنون آبهای باران بیشتر از آن خسته بودند که بر زمین بکوبند ، هنگام فروریختن منفجر می‌شدند ، مانند غبار خوابی که بر چشمان کودکان می‌ریزد ، در باد پراکنده می‌شدند . اگر او با خواب برخورد می‌کرد ، خواب دختری بود . در دوشب گذشته ، هنگام راه رفتن و یا دویدن در دشت تهی ، خواب برخورد آن دورا می‌دید . دختر دراز می‌کشید ، می‌گفت ، و پیراهنش را به او می‌داد تا رویش دراز بکشد ، و در کنارش می‌خفت . همانطور که خواب می‌دید و ساقه‌ها در زیر پاها می‌دویدند و پیراهن دختر خش‌خش می‌کرد ، دشمن در میان دشت‌ها فریاد کشیده بود . او به دویدن ادامه می‌داد و خواب را در پشت سرها می‌کرد . گاه آفتابی وجود داشت ، و گاه ماهتابی ، و گاه در زیر آسمان سیاه ، قبل از آنکه بتواند دور شود بساد را پیچانده و بر زمین افکنده بود .

در میان باغهایی که پشت سر نهاده بود ، مردم می‌پرسیدند «جك كه جاست؟» و لبخند زنان می‌گفتند : «بالای تپه‌ها ، بایك كارد قصایی» اما كارد درفته بود ، به درختی پرتاب شده و هنوز در آنجا می‌لرزید . هیچ حرارتی در سرش وجود

نداشت . برای خواب زخموره می کشید و می دوید و باز می دوید .

و زن تنها در خانه ، جامه تارهاش را می دوخت . پیراهن روستائی روشنی بود که در بالاتنه گل داشت . فقط چند درز دیگر مانده بود تا برای پوشیدن آماده شود . پیراهن برشانه هایش به زیبایی برازندگی داشت و دوتا از گلها از پستانهایش می روئیدند .

هنگامی که صبحهای یکشنبه ، با شوهرش در مزارع قدم می زد و به سوی دهکده سرازیر می شدند ، پسرها از پشت دستهایشان به او پوزخند می زدند و طرح پیراهن در گرد شکمش تمام زنان بیوه را به حرف زدن وامی داشت . به درون جامه تازه اش لغزید ، و هنگامی که در آینه بالای بخاری نگاه کرد ، آن را از آنچه که خیال کرده بود زیباتر یافت .

پیراهن ، چهره اش را رنگ پریده تر و موهای بلندش را سیاه تر نشان می داد . موهایش را کوتاه کرده بود .

سگی در درون شب سرش را بالا آورد و زوزه کشید . زن به زودی از تصویرش روی برگرداند و پرده ها را بیشتر کشید .

شبانگاه ، در بیرون ، به دنبال مرد دیوانه ای می گشتند . می گفتند ، چشمانش سبز رنگ است و بازنی ازدواج کرده . می گفتند لب های زن را بریده ، زیرا به مردان دیگر لبخند زده است . او را می بردند ، اما کاردی از آشپزخانه دزدید و با آن نگهبانش را زخمی ساخت و به درون دره های وحشی گریخت . از دور چراغ خانه را دید و تلوتلو خوران به باغ نزدیک شد . نرده کوتاه اطراف باغ را احساس می کرد ، نمی دید . سیم زنگ زده به دستانش کشیده شد و علفهای تنفر انگیز و نمناک روی زانوانش لغزیدند . و یکبار که درون نرده بود ، سراسر باغ به سرعت برای دیدارش آمد ، سرها گل و پیکرها یخبندان . هنوز زخمهای قبلی خیس بودند ، و انگشتانش هم مجروح شد . همچون مردی از خون ، از میان ظلمت متخاصم بدرآمد و پا بر پلکان گذاشت . بانجوا گفت ، مگذار مرا با تیر بزنند . و در را گشود .

زن در وسط اطاق بود . موهایش آشفته فرو می ریخت و سه تا از دگمه های یقه پیراهنش باز بود . چه چیز سبب شد که سگ اینطور زوزه بکشد ؟ در میان سندی گهواره مانند خود تکان تکان می خورد ، وحشت زده از زوزه ، در اندیشه داستانهای بود که شنیده بود و تکان تکان می خورد و از خود می پرسید ، عاقبت آن زن چه شد ؟ نمی توانست تصور کند که زنی لب نداشته باشد . از خودش می پرسید : زنائی که لب ندارند چه بالائی به سرشان می آید ؟

در صدائی نکرد . به درون اطاق پا گذاشت ، کوشید لبخند بزند ،

ودستهایش را به جلو آورد .

زن گفت : آه ، تو بر گشته ای .

بعد میان صندلیش چرخید و او را دید . حتی چشمهای سبزرنگش خون بود . زن انگشتانش را به روی دهان خودش گذاشت . مرد گفت ، تیراندازی نه . جنبش بازوی زن یقه پیراهنش را گشود و مرد به پیشانی سفید ، چشمان وحشت زده و دهان و گلهای پیراهنش با تعجب خیره شد و با جنبش بازوان او پیراهن در روشنائی رقصید . زن رو برویش غرق در گل نشسته بود . مرد دیوانه گفت : خواب . وزانو زد و سر گیج و خواب آلودش را روی دامن زن نهاد .

ترجمه حفظ الله بریری



از افکار آلبرت اینشتاین

همانطور که يك موج نمی تواند فقط برای خود وجود داشته باشد و همواره با امواج بزرگ اقیانوس سهیم است ، من نیز هرگز نباید زندگیم را تنها برای خویشتن احساس نمایم ، بلکه لازم است همیشه در زندگی و جریانی که در اطرافم به وقوع می پیوندد شرکت داشته باشم .

* * *

هرگز يك فرد بشر برای بشر دیگر بیگانه کامل و همیشگی نیست . بشر متعلق به بشر است . بشر به گردن بشر حق دارد و موقعیت های كوچك و بزرگی می تواند پیش بیاید تا بیگانگی ای را که ما در زندگی روزمره باید تحمل کنیم از قدرت بیندازند و ما را به عنوان بشر با بشر ، به یکدیگر مربوط سازند ، زیرا امر کنارگیری مسلماً به وسیله اصل صمیمیت قابل شکستن است .

* * *

چقدر رنج می کشم وقتی می بینم ما افراد بشر بجای آنکه موضوعات جدی را با هم در میان گذاشته خود را بعنوان افراد فانی ، دردمند ، امیدوار و با ایمان به یکدیگر بشناسانیم این همه از اوقات همنشینی خود را بی فایده می گذرانیم .

ترجمه هما احمدی

استانیسلاوسکی و نمایشنامه‌ای از چخوف

کنستانتین استانیسلاوسکی، هنرمند و هنرپیشه معروف معاصر روسیه در کتاب خود به نام «زندگی من در هنر» از ملاقات با آنتون چخوف - هنگام اجرای نمایشنامه‌ای به نام «دائی و انیا» - (۱) داستان زیر را نقل می‌کند:

آنتون چخوف به سبب بیماری نتوانست برای اجرای نمایشنامه «دائی و انیا» به مسکو بیاید. اما در بهار سال ۱۸۹۹ به قصد دیدن نمایش مرغ دریایی خود به مسکو آمد و خواست که این نمایشنامه را برای او به روی صحنه بیاوریم. هر وقت فرصت مناسبی به دست می‌آورد تکرار می‌کرد: «گوش کنید، برای من لازم است؛ آخر نویسنده‌اش هستم». اگر این را نبینم چطور می‌توانم نمایشنامه دیگری بنویسم.

تکلیف ما چه بود؟ فصل نمایش به پایان رسیده و تماشاخانه برای تمام مدت تابستان در اختیار دیگران بود و دکور و اثاثه صحنه نمایش را جمع کرده در انباری گذاشته بودیم. اجرای اختصاصی نمایش برای چخوف مستلزم این بود که از نو متحمل تمام زحماتی بشویم که برای يك فصل نمایش آن شده بودیم، یعنی برای آوردن و باز کردن بسته‌های دکور و اثاثه و لباسها و غیره به تئاتر، کارگر استخدام کنیم و هنرپیشه‌ها را بازخوانیم و نمایش را تمرین کنیم و چراغهای صحنه را تنظیم و نصب کنیم. تمام این زحمات با شکست احتمالی روبرو می‌شد زیرا تهیه کار این نمایش با شتاب امکان نداشت. ترس این را داشتیم که مبادا هنرپیشه‌های بی تجربه ما که با صحنه جدید نا آشنا بودند از عهده برنمایند و این امر بدترین اتفاق ممکنه، آن هم برای نمایشنامه چخوف بود. گذشته از اینها، تئاتری که اجاره کرده بودیم بی شباهت به انبار نبود، صندلیها را جمع کرده بودند و می‌خواستند آن را تجدید ساختمان کنند. نمایش در تالار خالی جذبه‌ای نداشت، و چخوف ناراضی می‌شد. اما درخواست چخوف برای ما حکم قانون را داشت و نمی‌توانستیم از آن سرپیچی کنیم.

اجرای اختصاصی نمایش سرانجام در تئاتر نیکیتسکی با حضور چخوف و ده نفر دیگر انجام شد. همانطور که انتظارش را داشتیم اثری که بر اذهان

۱- این نمایشنامه را نگارنده به فارسی ترجمه کرده و قریباً منتشر خواهد شد.

گذاشت جالب نبود . پس از پایان هر پرده چخوف با چهره‌ای که اثر رضایت در آن نبود پشت صحنه می‌آمد . اما همینکه فعالیت‌های پشت پرده را می‌دید جرئت خود را باز می‌یافت و لبخند می‌زد ، چونکه جنب و جوش پشت پرده را دوست می‌داشت . از کار بعضی از هنرپیشه‌ها انتقاد و از کار بعضی تمجید می‌کرد . یکی از خانم‌های هنرپیشه را مخصوصاً سخت انتقاد کرد .

« گوش کنید ، این خانم در نمایشنامه من نمی‌تواند بازی کند . اگر شخص دیگری را داشته باشید که برای این نقش بهتر باشد ، عالی است . »

در دفاع از آن هنرپیشه می‌گفتیم : « اما چطور از سر این کار برش داریم . این کار یعنی اخراج او از گروه . چطور می‌شود این بلارا سرش آورد . »
 بالحن تقریباً بی‌رحمانه‌ای که همه ما را از خشونت و سخت‌گیری خود متعجب ساخت جواب داد : « گوش کنید ، نمایشنامه را از شما پس خواهم گرفت . »
 علیرغم ملایمت استثنائی و ظرافت و مهربانی که داشت در کار هنر بی‌رحم و سختگیر بود و از در مصالحه در نمی‌آمد .

برای اینکه خشم مرد بیمار را برنینگیزیم و آزارش ندهیم با او مخالفت نکردیم و امیدوار بودیم که شاید به مرور زمان قضیه را فراموش کند . اما نه ، ناگهان درست همان موقعی که کسی خوابش را هم نمی‌دید تکرار کرد :
 « گوش کنید ، این زن نمی‌تواند در نمایشنامه من بازی کند . »

پس از نمایش اختصاصی علناً از دیدن من پرهیز می‌کرد . نشان بدی بود . من خودم نزدش رفتم و گفتم :
 « آنتون پاولویچ سرزنش کنید . »

« عالی بود . گوش کنید ، عالی بود . فقط باید کفش پاره و شلوار وصله‌دار بپوشی . » چیز دیگری نگفت . مبنای حرف او چه بود ؟ نمی‌خواست عقیده خود را بیان کند ؟ به این تمهید می‌خواست از شر من خلاص شود ؟ به من می‌خندید ؟ تریگورین در نمایش مرغ دریائی نویسنده‌ای است جوان و مورد توجه زنها . چرا چخوف می‌گوید که باید کفش پاره و شلوار وصله‌دار بپوشد ؟ من این بازی را در لباسهای بسیار فاخر با شلوار سفید و کراوات سفید و کلاه سفید و کفشهای نو و براق و آرایش زیبا انجام می‌دادم .

یکی دو سال گذشت . روزی هنگام بازی ناگهان متوجه شدم که مقصود چخوف چه بوده است . « البته کفشهای تریگورین باید پاره و شلوارش وصله‌دار و اصلاً خودش خوشگل نباشد . ظرافت موضوع همینجاست . برای دختران جوان و بی‌تجربه‌ای مانند نینا زارچ نایا مهم این است که مردی نویسنده باشد و کتابهای عاشقانه و احساساتی منتشر کرده باشد تا بدون توجه به زشتی و بدلباسی او خود را به قدم او اندازند . فقط پس از اینکه رابطه عاشقانه با چنین مرغ

دریائی، به سردی گراید دخترک می‌فهمد که تصورات خام و دخترانه او از هیچ‌وپوچ، قهرمان ساخته است.

یکی از صفات برجسته چخوف که همیشه مرا به حیرت می‌انداخت عمق و غنای سخنان کوتاهش بود.

پس از موفقیتی که نمایشنامه مرغ دریائی به دست آورد تماشاخانه‌های بسیاری در صدد برآمدند که از چخوف حق نمایشنامه دیگر او را به نام دائی و انیا خریداری کنند. نمایندگان آنها به ملاقات چخوف می‌رفتند و او پشت درهای بسته مشغول مذاکره و معامله با آنها می‌شد. ماهم می‌خواستیم نمایشنامه او را روی صحنه بیاوریم ولی توفیقی در کسب اجازه او نمی‌یافتیم. یک‌روز چخوف برافروخته و خشمگین به خانه برگشت. یکی از مدیران تماشاخانه‌ای که قبل از ما می‌خواست نمایش او را اجرا کند بدون عمد او را رنجانده بود. ظاهراً چون حرفی برای گفتن نداشته از نویسندة مشهور می‌پرسد:

« این روزها چه می‌کنید ؟ »

« داستان و گاهی نمایشنامه می‌نویسم . »

نمی‌دانم بعد از آن چه اتفاقی افتاد ولی در پایان گفتگو گزارشی به دست چخوف می‌دهند که کمیته اجرای برنامه پس از تعارفات و تمجید فراوان از نمایشنامه و قبول اجرای آن تقاضا کرده که نویسندة صحنه آخر نمایش را که در آن دائی و انیا منزجر و خشمناک به سوی پر و فسور سر بریا کوف تیر می‌اندازد تغییر دهد.

چخوف وقتی از متن ابلهانه گزارش صحبت کرد از روی خشم و تنفر سرخ شد و بعد ناگهان خندید. فقط چخوف بود که می‌توانست در مواقعی که کمتر انتظار خنده می‌رفت اینچنین بخندد.

اما، مادر دلمان احساس پیروزی می‌کردیم و می‌دیدیم که سرنوشت نمایش دائی و انیا به نفع ما تغییر می‌کند و سرانجام نمایشنامه را به ما دادند و این موضوع خود چخوف را نیز بسیار خوشحال کرد. فوراً دست به کار شدیم. نخست لازم بود از حضور او جداگانه استفاده را ببریم و از او که نویسندة نمایشنامه بود بخواهیم که بگوید و توضیح بدهد از نمایشنامه چه می‌خواهد. شاید بیان این مطلب شکفت آور باشد ولی چخوف نمی‌دانست درباره نمایشنامه‌هایش چه بگوید. به حال اغتشاش فکری درآمد و برای اینکه خود را از گرفتاری خلاص کند و شرمارا بکند به این عبارات متوسل شد:

« گوش کنید، همه را نوشته‌ام. آنچه لازم است گفته شود آنجاست. »

یا می‌گفت: « گوش کنید. من دیگر نمایشنامه نخواهم نوشت. برای

مرغ دریائی حق تألیف خوبی گرفتم ... »

و دست در جیبش می کرد و يك سكه پنج کوپکی درمی آورد و به ما نشان می داد و می زد زیر خنده. ما هم نمی توانستیم خود را نگهداریم و با او می خندیدیم و این سبب می شد که گفتگوی ما جنبه رسمی خود را از دست بدهد. دوباره سؤال خود را تکرار می کردیم و چخوف بعضی نکات جالب و مشخص قهرمانان داستان را بیان می کرد. مثلاً یکبار درباره خود دائی وانیا گفتگوی کردیم. دائی وانیا از خانواده نجیب زاده مالکی است که املاک پروسور سربریا کوف را اداره می کند. جامه و وضع ظاهر يك نجیب زاده زمین دار بر همه روشن است: چکمه ساقه بلند، کلاه، گاهی شلاق، زیرا فرض بر این است که اغلب سواری می کند. اما چخوف مخالف همه اینها بود. تهییج شده می گفت:

« گوش کنید. همه را نوشته ام. نمایشنامه را درست نخوانده اید. »
به نسخه اصلی مراجعه کردیم و چیزی نیافتیم. فقط يك جا نوشته بود که دائی وانیا کراوات ابریشمی دارد. چخوف می کوشید که ما را متقاعد کند: « همین است. نوشته شده. »

با تعجب پرسیدیم: « چه چیز نوشته شده؟ کراوات ابریشمی؟ »
« البته. گوش کنید. کراوات قشنگی زده. او مرد خوش پوش و خوش ظاهر و تربیت شده ای است. صحیح نیست که می گویند نجیب زاده های ملاک ما با چکمه های گلی و کثیف راه می روند. اینها مردم تحصیل کرده ای هستند. خوش لباسند. لباسشان را به پاریس سفارش می دهند. همه را نوشته ام. »
این نکته كوچك، درام زندگی معاصر روسیه ما را منعکس می ساخت: پروسور بی خاصیت مهمل از مواهب يك زندگی خوش و شهرت عالمانه ای برخوردار است که شایسته آن نیست. بت پترزبورگ است. کتابهای علمی تو خالی ای می نویسد که مادر زن پیرش با اشتیاق می خواند. در بحبوحه اشتیاق عمومی حتی دائی وانیا تحت تأثیر او می افتد و او را مرد بزرگی فرض می کند و با فداکاری اداره املاک او را به عهده قرار می گیرد که از لحاظ مالی در مضیقه نباشد و به شهرتش لطمه نخورد. اما سرانجام سربریا کوف به عنوان مرد مهمل معرفی می شود که در اجتماع مقامی احراز کرده که استحقاقش را نداشته در حالی که مردم با استعدادی مانند دائی وانیا و دوستش آستروف محکومند که در زوایای تاریک شهرستانهای محلی بپوسند. انسان احساس می کند که می خواهد مردم کاری واقعی را بر سریر قدرت بنشانند و سربریا کوفهای بی استعداد ولی مشهور را از مقامات بالای اجتماع پائین بکشد.

پس از گفتگو با چخوف احساس می کردم که دائی وانیا را با چایکوسکی تداعی می کنم.

انتخاب هنرپیشه برای قهرمانان نمایشنامه مشکل بود. چخوف بدون توجه به تعداد زیاد هنرپیشگان لازم، می خواست همه بازیگران کسانی باشند که او می پسندید.

بعد از اینکه به اد توضیح داده شد که چنین امری امکان ندارد تهدید کنان گفت:

« گوش کنید. من قسمت آخر را دوباره می نویسم و برای کمیته برنامه ها می فرستم. »

باور نکردنی نبود. بعد از اجرای نمایش دائمی و انیا در شب اول همه در رستورانی جمع شده و افسرده شسته بودیم، زیرا می پنداشتیم که نمایش توفیقی نیافته است. اما زمان به ما نشان داد که اشتباه می کردیم. نمایشنامه پذیرفته و در روسیه و اروپا و امریکا مشهور شد و بیش از بیست سال در برنامه تئاترها باقی ماند.

« آنتون پاولویچ نمی تواند به دیدن ما بیاید چونکه بیمار است اما ما به دیدن او می رویم چونکه سالمیم. »

هنرپیشگان، همسران و کودکانشان، دایه کودکان، کارگران، انبارداران، آرایشگران، جامه داران، کلاه گیس سازان و چندین واگون لوازم و صحنه ها مسکو را به قصد آفتاب جنوب ترك کردند. دوز و دوشب در راه می بودیم. به هم می گفتیم: پالتوهای پوست را در بیاورید، لباسهای تابستانی و کلاه حصیری بپوشید، تحمل دوز سرما در مسافرت مشکل نیست. همینکه برسیم هوا گرم خواهد بود. يك واگن کامل در اختیار ما بود. وقتی آدم جوان است و بهار در پیش همه اینها سبب شادی و خوشحالی او می شود. از شرح شوخیها و مطایبات و وقایع خنده آور آن سفر عاجزم. آواز خواندیم و تفریح کردیم و دوستان زیادی یافتیم.

با مدد گرم بهاری با چپادی و گلهای و لباسهای درخشان تاتارها را بار و سربهای جالب و آفتاب راپشت سر گذاشتیم و وارد سباستوپول سفید شدیم. درد نیا به زیبایی سباستوپول چند شهر بیشتر نیست. ماسه سفید، خانه های سفید، کوههای سفید آهکی، آسمان آبی، دریای نیلی با امواج کف آلود، ابرهای سفید و آفتاب خیره کننده و مرغهای دریائی. بعد از چند ساعت آسمان را ابرهای تیره پوشاند، دریا سیاه شد، باد برخاست، تگرگ بارید و زوزه تمام نشدنی باد در هوا پیچید. دوباره زمستان شد. و آنتون پاولویچ بینوا ناچار بود برای دیدن ما از یالتا سفر دریائی کند. انتظار ما بیهوده بود. و چون کشتی رسید از او خبری نشد. چخوف نیامده بود ولی از او تلگرامی رسید. بیماری دوباره به سراغش آمده بود و نمی توانست برای دیدن ما به سباستوپول بیاید.

تماشاخانه تاستانی که قرار بود نمایش مادر آن اجرا شود در ساحل دریا بادرهای بسته‌اش غمناک به نظر می‌رسید. کرکره‌ها را تمام زمستان بر نداشته بودند و چون درها باز شد و ما داخل آن شدیم سرما و رطوبت چنان بود که گویی ما را به قطب شمال انتقال داده‌اند. گروه هنرپیشگان جوان ما هر روز قبل از تمرین در میدان جلو تماشاخانه جمع می‌شدند. منتقد مشهور، سرگی واسیلیون نیز برای تهیه گزارش همراه ما بود.

در تعطیلات عید پاک هوا دوباره گرم شد. چخوف ناگهان وارد شد. در جلسات بامدادی ما در پارک شهر حاضر می‌شد. روزی هنگامی که شنید برای درمان یکی از هنرپیشگان بیمار که به او دل‌بستگی فراوان داشت و بعدها در نمایشنامه‌های سه خواهر و باغ آلبالوی خود اختصاصاً برای او دو نقش، ایجاد کرد، کوشش می‌شود فریاد زد.

«گوشر کنید، پزشک این تماشاخانه منم.»

به ندای دعوت حرفه پزشکی خود پیش از استعداد نویسندگی افتخار می‌کرد.

بالحن بسیار جدی می‌گفت: «شغل اصلی من پزشکی است، ولی در هنگام فراغت نویسندگی می‌کنم.» به بالین هنرپیشه بیمار آمد و به او قطره والرین داد. همان دارویی که دکتر اورن به مطایبه در مرغ دریائی تجویز کرده بود. شب اولین اجرا فرار رسید. به چخوف و مردم سباستوپول «دائی وانیا» را نشان دادیم. اجرای نمایش بسیار موفقیت‌آمیز بود. نویسنده را چندین بار جلو پرده خواندند. این بار چخوف از نمایش راضی بود. برای اولین بار گروه ما را در شرایط مساعدی می‌دید. بین پرده برای دیدن و تحسین من به اطاقم آمد و در انتهای فقط يك نکته را درباره صحنه‌ای که آستروف می‌رود تذکر داد.

«اوسوت زنان دور می‌شود. گوش کنید. سوت می‌زند. دائی وانیا گریه می‌کند. آما آستروف سوت می‌زند.» این بار هم نتوانستم حرف دیگری از او در بیاورم.

با خودم گفتم: «یعنی چه؟ غم و ناامیدی و شادمانه سوت زدن!» این نکته او را در یکی از اجراهای بعدی به یاد آوردم. به تبعیت از نظر او سوت زدم. نمی‌دانستم چه خواهد شد. آن‌ا احساس کردم که سوت زدن آستروف صحیح است و او باید سوت بزند. دائی وانیا ناامید و دل‌سرد و غمگین است ولی آستروف سوت می‌زند. آستروف اعتقاد خود را به بشر و زندگی تا به درجه‌ای از دست می‌دهد که تبدیل به آدم بدبین و بی‌زاری می‌شود. دیگر او را چیزی متأثر نمی‌کند. اما خوشبختانه عاشق طبیعت است و بدون چشم‌داشت

پاداشی به آن خدمت می‌کند؛ درخت می‌کارد و احداث جنگل سبب حفظ رطوبت برای رودخانه‌ها می‌شود.

در کریمه نمایش «زندگی منزوی» اثر هایتمان را که ما اجرامی کردیم دید و بسیار پسندید. این نمایش را برای اولین بار می‌دید و از آن بیشتر از نمایشنامه‌های خودش خوشش آمد.

«درام نویس واقعی است. من درام نویس نیستم. گوش کنید، من پزشکم.» از سباستوپول به یالنا رفتیم. جائیکه تمام دنیای ادب روسیه منتظرمان بودند و به نظر می‌رسید که همه‌شان برای دیدن ما به کریمه آمده‌اند. میان آنها ستاره درخشان جدید یعنی ماکسیم گورکی را که برای معالجه ریه ضعیف خود به کریمه آمده بود، دیدیم. برای نخستین بار بود که او را می‌دیدیم و همانجا بود که درخواست کردیم برای ما نمایشنامه بنویسد. روزی به من گفت که نمایشنامه جدیدی به نام «در اعماق اجتماع» در دست نگارش دارد.

به علاوه نویسندگان و هنرپیشگان و موسیقی‌دانان رحمانلینوف جوان نیز که آینده درخشانی برایش پیش‌بینی می‌شد آنجا بود.

روزها در ساعت معینی تمام هنرپیشگان و نویسندگان برای ناهار در خانه چخوف جمع می‌شدند. میزبان ما دوست مشترکمان، ماریا پاولوونا، تنها خواهر نویسنده شهیر بود. صدرمیز را مادر چخوف که زن سالخورده جذابی بود و همه دوستش داشتند اشغال می‌کرد. پس از شنیدن داستان موفقیت‌های چخوف در کار نویسندگی اظهار شوق کرد که بدیدن نمایش بیاید، البته نه به خاطر دیدن ما بلکه برای دیدن نمایشنامه پسرش. روزی که به نمایش می‌آمد پیش از ناهار بدیدن چخوف رفتم و او را سخت هیجان‌زده یافتم. ظاهراً مادرش جامه ابریشمی کهنه‌ای را بیرون آورده و قصد داشت شب نمایش آن را بپوشد. آنتون پاولویچ هراسان بود:

«فکرش را بکنید. مادرم با لباس ابریشمی به دیدن نمایشنامه پسر کوچولوش می‌رود. گوش کنید. نباید اینطور بشود.»

در همان لحظه، پس از بیان این مطلب تند و هیجان‌زده، خنده شاد و دامن‌داری را سرداد زیرا تصویر مادرش در لباس ابریشمی، در حال تمجید و تحسین پسرش که نمایشنامه‌ای نوشته و به روی صحنه برای تعظیم کردن به جمعیت آمده به نظرش بسیار مضحک و زیاده از حد احساساتی رسید.

روزها در خانه چخوف برای صرف ناهار جمع می‌شدیم و بحث زیادی درباره ادبیات می‌شد. این مباحثات که به وسیله بهترین متخصصان فن انجام می‌شد مسائل مهم و جالب بسیاری را روشن می‌کرد - بخصوص برای کارگردان‌ها

و هنرپيشگان كه بر بسيارى از استادانى كه تاريخ ادبيات را سر كلاس تدريس مى كنند روشن نيست. چخوف مى كوشيد كه نويسندگان را وادارد كه نمايشنامه را براى هنر ثباتر بنويسند. روزى كسى اظهار كرد كه مى توان به آسانى يكي از داستانهاى چخوف را به نمايشنامه تبديل كرد. كتاب را آوردند و از ايوان مسكوين خواسته شد كه داستان را بخواند. چخوف آنچنان تحت تاثير خواندن اين بازىگر هنرمند قرار گرفت كه خواهش كرد هر روز بعد از ناهار داستاني بخواند. اين بود سر مشهور شدن ايوان مسكوين به عنوان قرائت كننده داستانهاى چخوف در مجمع و كنسرتهاى خيريه.

سفر ما به گريمه پايان يافت. مزد ما از اين ديدار اين بود كه چخوف و گوركى وعده دادند كه برايمان هر کدام نمايشنامه اى بنويسند. پيش خودمان بماند، انگيزه اينكه من پيش اورفتم اساساً همين بود.

ترجمه: هوشنگ پيرنظر



اینکه بورگ باخمن

دختر دریا بازمی گردد

داستان

اینکه بورگ باخمن Ingeborg Bachmann، یکی از معروفترین و برجستهترین شاعران و نویسندگان نسل جدید آلمان، در سال ۱۹۲۶ در کلاگنفورت (اتریش) دیده به جهان گشود. دروین، گراتس و اینسبروک به تحصیل فلسفه پرداخت. از سال ۱۹۵۱ تا ۱۹۵۳ به عنوان سرپرست رادیو وین مشغول کار شد و از سال ۱۹۵۳ به بعد به عنوان نویسنده‌ای مستقل در رم، ناپل، مونیخ، زوریخ و برلین بسربرد و کتب متعددی نوشت. از سال ۱۹۶۰ تا کنون با سمت دانشیاری در رشته شعر شناسی در دانشگاه فرانکفورت مشغول تدریس است. اشعار غنائی و داستانهای کوتاه وی در کشورهای آلمانی زبان شهرت بسزائی دارد. قطعه زیر از آخرین مجموعه این نویسنده از آلمانی به فارسی ترجمه شده است.

شما انسانها هیولاها !

شما هیولاها که نام هانس بر خود نهاده‌اید ! هانس ! نامی که هرگز نمی‌توانم فراموش کنم .

همیشه وقتی که از میان شکوفه‌ها می‌آمدم و شاخه‌ها برایم راه را باز می‌کردند ، وقتی که ترکه‌ها آب را از بازوانم می‌زدودند و برگها قطرات را از موهایم می‌فکندند ، با کسی برخورد می‌کردم که نامش هانش بود .

من این منطق را یاد گرفته‌ام که یکی باید هانس نامیده شود ، که همه شما باید هانس نامیده شوید ، یکی مثل دیگری ، ولی با وجود این فقط یکی باید چنین نامیده شود .

همیشه فقط یکی است که چنین نامیده می‌شود و من نمی‌توانم فراموش کنم ، حتی اگر من همه شما را کاملاً از یاد ببرم ، درست همانطور که دوستان

داشته‌ام ، بازهم قادر به فراموش کردن نیستم ، حتی اگر بوسه‌ها و بذرهایتان بوسیله آنها ، بارانها ، رودخانه‌ها و دریاها شسته شده و به نقاط دور دست برده شود بازهم این نام باقی خواهد ماند و در زیر آب پرورش خواهد یافت ، زیرا هرگز از صدا کردن او خسته نخواهم شد و همیشه فریاد خواهم کرد ، هانس ، هانس . . .

شما هیولاها! با دستهای محکم و ناآرام ، با ناخن‌های کوتاه و بی‌رنگ ، با ناخن‌هایی که زیرشان سیاه است ، با آستین‌های سفید ، نیمتنه‌های کهنه ، لباس‌های خاکستری‌رنگ ، کت‌های جیرخشن و پیراهن‌های گشاد تابستانی ! ولی بگذارید دقیق‌تر بگویم ! ای هیولاها ! بگذارید یکبار دیگر تحقیر کنم زیرا دگر باره باز نخواهم گشت ، فریب دست‌تکان‌دادنتان را نخواهم خورد ، دعوت شما را برای نوشیدن یک لیوان شراب ، یک مسافرت ، یا رفتن به تئاتر ، نخواهم پذیرفت . هرگز دوباره باز نخواهم گشت ، هرگز ، آری ، تو و بله نخواهم گفت .

دیگر هرگز این کلمات وجود نخواهد داشت و من دلیلش را بشما خواهم گفت ! زیرا شما سؤال‌ها را می‌شناسید و می‌دانید که همه آنها با « چرا ؟ » آغاز می‌شوند .

در زندگی من سؤالی وجود ندارد ، آب را با شفافیت و سبزش و موجودات بی‌زبانش دوست دارم (و من هم مثل آنها بزودی بی‌زبان خواهم شد) .

گیسوانم را که در آب موج می‌زند و آئینه بی‌تفاوت آب را که بمن حکم می‌کند تا شما را طور دیگر ببینم ، دوست دارم . مرز مرطوبی را که بین من و خودم

از شما فرزندان ندانم زیرا سؤال ، احتیاج ، اطمینان و آینده‌ای نمی‌شناختم و نمی‌دانستم که در آن دنیا چگونه باید زیست . احتیاج به وسایل معاش ، سوگند خوردن و تأمین آتیه کردن نداشتم و فقط هوا ، هوای شب ، هوای ساحل ، هوای مرطوب بود که به من حیات می‌بخشید و هر بار آن را فرومی‌دادم تا بتوانم برای بیان اعتراضی مداوم ، کلماتی تازه و بوسه‌هایی نو بسازم : آری ، آری .

و وقتی که اعتراف کردم ، محکوم بدوست داشتن شدم و اگر از عشق می‌بریدم ، می‌بایستی دوباره به آب باز می‌گشتم ، آبی که در آن هیچکس برای

خودش کاشانه‌ای نمی‌سازد و سقفی برویش نمی‌کشد : هر گرمکانی نداشتن، هرگز درجائی نبودن .

بزیر آب رفتن ، استراحت کردن بی آنکه نیروئی مصرف شود، و روزی دوباره از میان شکوفه‌ها گذشتن و بالا آمدن و هانس را دوباره دیدن و نامش را بر زبان آوردن و از نو همه چیز را شروع کردن .

« شب بخیر »

« شب بخیر »

« تا پیش تو چقدر راه است ؟ »

« طولانی است ، طولانی . »

« تا پیش من هم راه زیادی است ! »

همیشه اشتباهی را تکرار کردن، اشتباهی را که انسان با آن مشخص شده است .

دیگر چه فایده‌ای دارد که انسان خودش را با آب دانوب ، راین ، تیبر یا نیل ، تمام آبهای روشن دریاها ی یخ و آبهای جوهری دریای شمال، بشوید .

زنان سر سخت دندان تیزی می‌کنند و زنان آرام چند قطره اشک می‌ریزند ولی مردان سکوت می‌کنند . بر گیسوان زنان و فرزندان شان دست می‌کشند ، روزنامه را باز می‌کنند . به صورت حسابهایشان خیره می‌شوند و یا به رادیو گوش می‌دهند و بعد وقتی که منازل تاریک می‌شوند، از جای بر می‌خیزند و آهسته و بی سرو صدا در راه باز می‌کنند و صدای قدمهایی که از باغ و جاده‌های اطراف آن می‌آید ، گوش فرا می‌دهند و صدای درد آلودی را که از راه دور چون همه‌ی موسیقی ارواح است ، می‌شنوند .

بیا ! بیا ! فقط يك بار بیا !

ای هیولا !

آیا نگفتی که اینجا جهنم است ، و در اینکه چرا پیش تو میمانم، هیچکس آنرا درك نخواهد کرد ؟

آیا نگفتی : زن من، بله ، زن من انسان بزرگی است ، بله ، او به من احتیاج دارد و نمی‌داند که بی من چگونه خواهد زیست ؟

آیا تو این حرفها را بر زبان نیاوردی ؟ آیا نخندیدی و با نخوت و غرور نگفتی : هرگز سخت نخواهم گرفت ، هرگز این چیزها را مشکل نخواهم پنداشت ؟

آیا نگفتی : همیشه باید همین طور باشد و هر چه غیر از این است ، ارزش و اعتبار ندارد ؟

ای هیولاهائی که نحوه صحبت کردنشان شبیه زنان است.

شمائی که زنان را به عنوان معشوقه‌های خود برمی‌گزینید! ای زنانی که برای يك روز يك هفته یا تمام عمر مردان را به عنوان شوهر خود می‌پذیرید! ای کسانی که بر زنان خود رشك می‌برید و مغرورانه گناه‌انسان را بدیده اغماض می‌نگرید و در عین حال ستم‌گرید! ای کسانی که بدامان زنانان پناه می‌برید و مایوسانه آنها را در آغوش می‌گیرید!

دریغ آمد که چگونه برای خرید لباس و مسافرت تابستان به آنها پول می‌دهید و آنها را دعوت می‌کنید. می‌خرید و می‌گذرانید تا شما را بخرند.

به شما باید بخندم و از کارت‌ان باید تعجب کنم، هانس، هانس، به شما دانشجویان كوچك و كارگران ساده و بی‌آلایش که ازدواج می‌کنید تا زنانان شما را در کاریاری کنند.

هر دو کار می‌کنید، کسی دردانشکده درس می‌خواند و باهوش‌تر می‌شود و دیگری در کارخانه به مقام بالاتری می‌رسد، و شما پول‌هایتان را بروی هم می‌گذارید و جمع می‌کنید زیرا از آینده هراسناکید.

آری، ازدواج می‌کنید تا آینده را بسازید و زنانان از شما بارور شوند و آنوقت آرام و خوشبخت با آنها بگردش می‌روید.

گاه می‌کوشید تا زنانان فرزندی بدنیا نیاورند تا بتوانید آرام و بی‌دغدغه با رؤیاهای شیرین جوانی، بدنای پیری قدم بگذارید. آه، ای شایدان، ای فریب خوردگان! پای مرا بیهوده به میان نکشید! با من این کار را نکنید!

شما! با موزه‌ها و حیوانات بارکش‌تان، با دانشمندان و همسران عاقلتان!

خنده‌های من آب دریا را تکان داد، خنده‌های قهقهه‌واری که در دل شب شما را بوحشت انداخت و شما گاه تقلیدش می‌کنید. همیشه می‌دانستید، که زندگی برای خندیدن است و وحشت کردن و در عین حال آگاه بودید که وجودتان برای یکدیگر زائد است و هیچگاه از آنچه داشته‌اید، راضی نبوده‌اید.

پس بهتر است که در دل شب از جای برنخیزید، از راهرو پائین‌روید و در حیاط به نجوای پنهانی گوش فرا ندهید، زیرا این عمل شما اقراری است به اینکه انسان قابل فریب خوردن است.

هرگز از یکدیگر راضی نبوده‌اید. منازل و اندوخته‌های شما، قانعان

نکرده است .

از شکستن هر خشت و ویران کردن هر منزل، در پنهان خوشحال شده‌اید .
با علاقه به ناکامی ، فرار ، ننگ و تنهایی فکر کرده‌اید و می‌دانید که برای
رهائی از چنگال آنچه پایدار و ثابت است راهی وجود ندارد .
در افکار تان ، نقش خود را خوب بازی کرده‌اید . هر وقت که باز
می‌آمدم و حرکت نسیمی ورودم را خبر می‌داد ، آنوقت از جای می‌پریدید و
می‌دانستید که ساعت فساد و تباهی فرا رسیده است . ندای پایان یافتن . پایان
یافتن !

ای هیولاها ! به این علت که شما مفهوم ندا را می‌دانستید و از پذیرفتن
پایان تان ابائی نداشتید و هرگز یکدیگر را درك نمی‌کردید ، دوستان داشتم .
و من ؟ من چه موقع از همه چیز راضی بوده‌ام ؟

زمانی که کاملاً تنها بودید و افکار تان فعالیت ثمر بخشی نداشت ، وقتی که
چراغ ، اطاق را روشن می‌کرد و محیط گرم و مرطوب بود و شما در خود
فرورفته بودید ، آنوقت زمان فعالیت من فرا می‌رسید . می‌توانستم با نگاهی
به درویشان راه پیدا کنم و فرمان دهم ، فکر کن ! بمان ! حرف بزن !
هر گز شما را درك نکردم ؛ در حالیکه هر کدام از شما در این اشتباه بودید
که دیگری در کتان می‌کند .

گفتم : ترا درك نمی‌کنم ، درك نمی‌کنم ، نمی‌توانم درك کنم . و این وضع
مدتها ادامه پیدا کرد و شما نمی‌دانستید که چرا صحبت از مرز و سیاست ،
روزنامه و بانك و سایر چیزها می‌شود .

از سیاست ، عقاید و نظریات شما به‌خوبی آگاه بودم و به‌همین دلیل شما
را درك نکردم . کنفرانس‌ها ، تهدیدها و دلایل شما را آن‌چنان کامل درك می‌کردم
که بیش از آن امکان نداشت .

زنان تان از حضور شما رنج می‌بردند و بیمار می‌شدند و فرزندان تان را
به قبول آینده‌شان محکوم کرده بودید .

به شما گفتم : که مرگ در کمین است و زمان بازگشت فرا رسیده است ،
و تو ای معشوق من ، با صدائی آرام و غم‌انگیز به صحبت خود ادامه دادی .
و چون من به درد هیچ چیز نمی‌خوردم و تو خود را مفید برای هیچ کاری
نمی‌دانستی ، بین ما همه چیز بخوبی سپری شد . مایکدیگر را دوست داشتیم و هر دو
از يك روح ساخته شده بودیم .

مردی را می‌شناختم که هانس نامیده می‌شد و با دیگران تفاوت بسیار
داشت . کس دیگری را هم می‌شناختم که با دیگران تفاوت داشت و کسی دیگری
هم وجود داشت که غیر از همه بود و هانس نامیده می‌شد و من او را دوست داشتم .

در میان شکوفه‌ها با او آشنا شدم و به راه خود ادامه دادیم .
 در سرزمین دانوب با یکدیگر برخورد کردیم . با هم چرخ فلک سوار
 شدیم و در جنگل های سیاه با یکدیگر راه پیمودیم . او را دوست داشتم . در
 ایستگاه قطار ایستاده بودیم و من به عنوان وداع دست تکان ندادم و فقط علامتی
 نشان دادم که نشانه پایان بود . پایانی که در حقیقت پایان نمی پذیرفت .
 ای مرگ ، برو ! ای زمان ، باز ایست !

هیچ سحر و افسونی کارگر نیست ، هیچ اشکی ، هیچ در آغوش گرفتنی ، هیچ
 سوگندی و هیچ خواهشی مؤثر نخواهد افتاد !
 فرمان چنین است :

یکدیگر را ترك کردن ، در تنهایی بسر بردن ، از قانون پیروی کردن و از
 احساسات سرپیچیدن .

لابد می فهمی چه می گویم ؟ هرگز در خلوت تنهاییت شرکت نخواهم
 جست . من برای آن ساخته نشده ام که در رنجها و دردهایت شریک باشم .
 چطور ممکن است بتوانم در مصائب تو شرکت کنم بی آنکه قانون را زیر پا
 گذاشته باشم .

خیانتکاران ! وقتی که هیچ چیز کمکتان نمی کرد ، ناسزا می گفتید و بعد
 ناگهان بمن مظنون می شدید .

بر روی نیمکت های کلیسا ، در مقابل زن و فرزند از گناهانی که مرتکب
 شده بودید اظهار ندامت می کردید .

در مقابل بزرگترین مرجع اجتماعات آنقدر بی باک بود که از همه
 نگرانی ها و سستی های خود سخن می رانید .

دادگاه تشکیل دادید و مرا قربانی کردید . آیا خون من به مذاقتان
 خوشایند بود ؟ آیا خون من طعم بی گناهی نداشت ؟

به شما عشق خواهند ورزید و گناهانتان را ندیده خواهند انگاشت ولی
 فراموش نکنید که شما مرا به دنیای خود فرا خوانده اید و بارها مرا به خواب
 دیده اید . این ناشناس را که در جشن های عروسی تان ، بانگ اعتراض بلند
 می کند ، برپاهای مرطوبتان می نشیند و شما از بوسه اش وحشت مرگ در خود
 حس می کنید ، بخوبی می شناسید ، ناشناسی که دیوانه وار از راه می رسد و در عین
 حال نماینده برترین فضیلت ها است .

من که آماده رفتنم ، چرا نباید همه چیز را بگویم تا پیش از آنکه ترکتان
 کنم ، تحقیرتان کرده باشم ؟

يك بار دیگر شما را دیدم و شما با بزمی بانی صحبت کردید که لایق من
 نبود .

حافظه من غیر انسانی است. من مجبور بودم به همه چیز فکر کنم: به خیانت و تحقیری که در حق من روا داشتید!

در همان جا که شما را يك بار دیده بودم، دوباره با شما برخورد کردم، مکانی که در گذشته پاک و بی آلایش بود، به نظرم ننکین آمد. چکار کرده‌اید؟ آرام از آنجا گذشتم و هیچ کلامی بر زبان نیاوردم.

بهنراست به خودتان بگوئید که با این مکان چکار کرده‌اید؟

مشتی آب برخاک افشاندم تا شاید گورها چون سبزه‌ها زمین را فرا گیرد. باین ترتیب نمی‌توانم شما را ترك کنم و باید یکبار هم از خوبی‌هایتان بگویم؛ صحبت‌ها و در بدریه‌ایتان، صرف نظر کردنتان از درك تمامی حقیقت، همه و همه جزو خوبی‌های شماست. در مقابل دیگران شجاع و متهور بودید و گاه خود را متهور نشان می‌دادید تا دیگران شما را جبون نپندارند.

با وجود آنکه در نزاع، فلاکت و بدبختی می‌دیدید ولی بر سر حرف خود پایدار می‌ماندید.

بر له و علیه ثروت، جنگ و صلح، کهنه و نو، سو گند و سو گند خوردگان، با یکدیگر نبرد کردید. بر ضد سکوتتان با حرارت حرف زدید و این‌ها همه قابل ستایش است.

لطافت و ظرافتی که در بدن‌های سنگین‌تان وجود دارد، قابل ستایش است.

هنگامی که می‌خواهید به کسی مهربانی کنید، بر چهره‌تان هاله لطافتی نقش می‌بندد.

از دست‌های شما به هنگام نگهداری چیزی شکنده می‌توان تمجید کرد. درد ورنجی را که از بدن حیوانات و انسان‌ها می‌زدائید، می‌توان ستود. فعالیت دست‌هایتان محدود است ولی آنها گاه قادرند که کار نیکی انجام دهند و شما را درزند گیتان یاری کنند.

بروی موتورها و ماشین‌ها خم می‌شوید و هر چیز جزئی را بخوبی می‌شناسید و برایش توضیحی دارید و آنقدر درباره‌اش شرح می‌دهید تا دوباره از آن معمائی بسازید، به همه این کارها یثان با دیده اعجاب می‌نگرم. آیا تو نبودی که از قوانین مکانیکی و نیروها صحبت می‌کردی؟

هرگز کسی به خوبی تو درباره برق و نیروهای مغناطیسی صحبت نخواهد کرد و باندازه تو به ژرفنای ساختمان همه اشیاء پی نخواهد برد. هرگز کسی مانند تو درباره عناصر جهان هستی و کهکشان‌ها بحث نخواهد کرد.

هرگز کسی به خوبی تو از قدرت و عمر زمین صحبت نکرده است.

خاکستر، آتش‌فشان، یخ و آتش‌مذاب زمین در صحبت‌هایت متبلور می‌شد
و به خوبی از یکدیگر قابل تفکیک بود .
هرگز کسی به روانی تو دربارهٔ انسانها و شرایطی که در آن زندگی
می‌کنند، عقاید و معتقداتشان و اشیاء مادی محیطشان، صحبت نکرده است.
و حق نیرچنین بود که تو این گونه دربارهٔ همه چیز فکر کنی و بیندیشی.
هیچگاه با اندازهٔ زمانی که تو صحبت می‌کردی، سحر و افسون بر اشیاء
نمی‌نشست و کلمات هرگز چنین برتر از همیشه نبود. این کلمات تو بود که
می‌توانست زبان را گمراه کند یا باوج قدرت برساند.
تو با کلمات و جملات می‌توانستی هر کاری انجام دهی و به دلخواه خود
برای برقراری رابطه با دیگران از آنها استفاده کنی. با آنکه اشیاء مفهوم
هیچکدام از حرف‌هایت را درک نمی‌کردند، باوجود این از سخنان تو به جنبش
در می‌آمدند .
آه، ای هیولاهای هرگز کسی به خوبی شما بازی نکرده است. شما
خودتان همه بازیها را اختراع کرده‌اید: بازی با اعداد، بازی با کلمات و
بازی با عشق .
هرگز کسی این چنین از حقیقت و از خودش صحبت نکرده است.
آری حقیقتی این چنین کشنده !
بروی آب خم شده‌ام و دست از همه چیز کشیده‌ام. دنیا به تاریکی
گرائیده و من دیگر نمی‌توانم گردن بند صدقم را بخودم بیاویزم .
دیگر شکوفه‌ای وجود ندارد و تو هم چون دیگران با من بیگانه‌ای .
پزیر آب فرو رفته‌ام. در زیر آبم .
و حال کسی بالا می‌آید و آب و سبزه را نفرین می‌کند و هرگز از آنچه
گفته‌ام چیزی درک نمی‌کند، درست همانطور که من از درک شما عاجز ماندم.
صدا روبه خاموشی است
و بزحمت
بگوش می‌رسد .
بیا . فقط یکبار!
بیا !

ترجمه: هوشنگ طاهری

روزهای کودک

فصلی از يك داستان ط حسين

روزهای کودک در خانه و مکتب و محکمه و مسجد و خانه و . . . در حلقه‌های ذکر بطور یکنواخت سپری می‌شد، نه شیرین و لذت بخش بود و نه چندان تلخ و آزار دهنده، گاهی کمی شادی بخش بود و زمانی اندکی تلخکامی همراه داشت، و در مواردی نیز با رخوت و نستی می‌گذشت. اما در یکی از روزها بود که طعم رنج و بدبختی را چشید، و از آن روز دانست که آن رنج‌های پیشین که او را دل‌آزرده می‌کرد و برایش مایهٔ نفرت از زندگی بود، در برابر این بدبختی هیچ بوده است، دانست که روزگار می‌تواند مردم را در عین شادکامی و آسایش خاطر دردمند و آزرده سازد و در يك لحظه تمام خوبی‌ها را در نظر آنان پست و بی‌ارزش جلوه دهد.

خواهری داشت که کوچکترین فرزندان خاندان محسوب می‌شد و چهار ساله بود. کودکی با نشاط و زیبا روی و شیرین زبان و خوش سخن و پراحساس که تمام افراد خانواده را به خویشتن مشغول می‌داشت. این کودک ساعتهای طولانی به تنهایی به يك بازی مشغول می‌شد، در کنار دیوار می‌نشست و به شیوه‌ای که مادرش با میهمانان گفتگو می‌کرد، با دیوار سخن می‌گفت، به عروسکی که داشت شخصیت و جان تازه‌ای می‌بخشید، یکی از عروسک‌ها را زن فرض می‌کرد و دیگری را مرد می‌پنداشت و آن یکی را جوان و دیگری را دوشیزه می‌انگاشت و خود او در میان تمام این اشخاص به رفت و آمد می‌پرداخت، گاهی با شوخی و مزاح با آنها سخن می‌گفت و زمانی دیگر با خشم بر سرشان فریاد می‌زد و گاه با نرمی و مهربانی به آنها اندرز می‌داد. تمام افراد خانواده از شنیدن طرز گفتار و دیدن شیوه رفتارش بسیار لذت می‌بردند، و خود او متوجه نبود که کسی سخنش را می‌شنود یا رفتارش را زیر نظر دارد.

در یکی از سالها چند روزی به عید باقی مانده بود که مادر کودک به تهیه مقدمات این عید پرداخته بود، خانه را برای برگزاری این جشن آماده می‌ساخت و برای عید انواع نان و کلوچه می‌پخت.

برادران کودک خود را برای این عید آماده می‌کردند، بزرگها گاهی پیش‌خیاط بودند، و زمانی نزد کفاش و کوچکها از این رفت و آمد جنب و جوش

احساس شادی و سرور می کردند . کودک با چشم دل - همنان بینش فلسفی ای که بدان عادت کرده بود - به این دو گروه می نگریست ولی نیازی نداشت که مثل بزرگها پیش خیاط و کفاش رفت و آمد کند . دلش نمی خواست مثل بچه ها در صحن خانه با این نوع بازیها و حرکات کودکانه جست و خیز کند . تنها با خودش خلوت می کرد و در دنیای خیال می زیست . از افسانه ها و کتابهای مختلفی که برایش نقل می کردند و می خواندند مدد می گرفت و آنها را تکرار می کرد .

بیش از چند روز به عید نمانده بود که دریکی از روزها دخترک شیرین - زبان ، رنجور و افسرده شد ، هیچکس متوجه کسالت او نبود ، کودکان دهات و شهرهای کوچک همیشه فدای این اهمالها و سهل انگاریها می - شوند ، مخصوصا اگر خانواده آنان پر جمعیت باشد و مدیر خانه گرفتار کار بسیار

دخترک در گوشه یکی از اتاقهای خانه روی رختخوابش افتاده بود ، و گاه و بیگاه مادر یا خواهرش به او سر می زدند ، و گاهی اندکی غذا به او می دادند . خدا می دانست که آیا آن غذا برایش خوب بود یا زیان داشت . در خانه جنب و جوش دائمی برقرار بود : در يك طرف نان و کلوچه می پختند و يك طرف اتاق پذیرائی را نظافت می کردند ، کودکان سرگرم بازی و تفریح بودند ، و جوانان با جامه و کفش نو خود را می آراستند ، پدر بچه ها هم صبح می رفت و عصر باز - می گشت و پسینگاه و سرشب را در صحبت دوستانش سپری می کرد .

عصر روز چهارم فرا رسید . ناگهان تمام اعمال و رفتار اهل خانه متوقف شد . مادر در جای خود میخکوب شد و دانست که شبی ترسناک برخانه آنان سایه افکنده . تا آن روز عفریت مرگ در این خانه قدم نهاده بود ، و این مادر رنجیده طعم واقعی سوزش و درد و مرگ فرزند را نجشیده بود . مشغول کار خود بود که ناگهان فریاد جان خراشی کشید . مادر همه چیز را رها کرد و به سوی او شتافت . ناله و فریاد لحظه به لحظه بیشتر می شد . خواهران دخترک دست از کار کشیدند و با شتاب پیش او آمدند . فریاد ادامه می یافت و شدیدتر می شد . دخترک مقابل چشمان مادرش دست و پا می زد و به خود می پیچید ، پدر دوستانش را تنها گذاشت و سراسیمه نزد او آمد . صدای ناله و فریاد قطع نمی شد . دخترک با حالت ناراحت کننده ای می لرزید ، مثل مرغ سرکنده از جای می جهید و صورت خود را می خراشید و عرق از چهره اش سرازیر بود .

کودکان و جوانان از بازی و گفتگودست کشیدند و گرداگرد خواهر حلقه زدند. ولی با حضور آنان نیز از شدت فریاد او چیزی کم نشد، تمام افراد این خانواده خاموش و مبهوت در اطراف دخترک جمع شده بودند و نمی دانستند چه باید کرد! .. چند ساعتی گذشت.

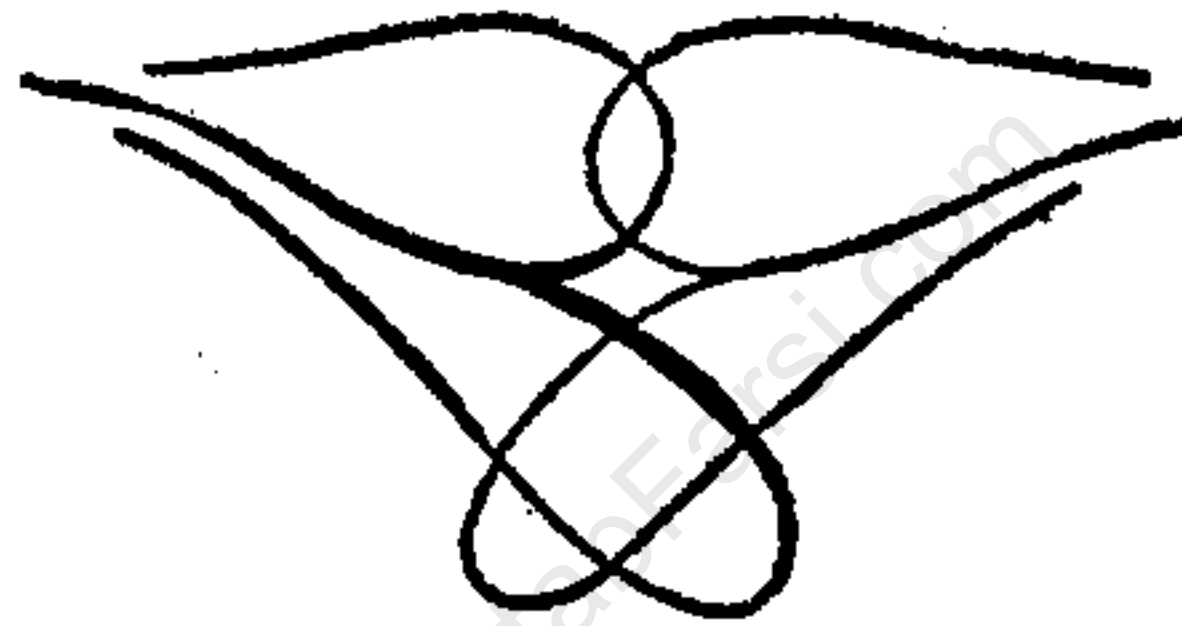
ناتوانی و درماندگی ناشناخته‌ای که در این گونه مواقع دامنگیر مردان می‌شود، بر پدر کودک عارض شد، در حالی که زیر لب صلوات می‌فرستاد و آیات قرآن را تلاوت می‌کرد و در دنیای خیال دست نیاز به درگاه خدای چاره‌ساز برمی‌داشت پی‌کار خود رفت. جوانان و کودکان نیز آرام و ساکت از کنار او دور شدند، ولی آنچنان متأثر شده بودند که بازی و سخنان پیشین خود را از یاد برده و در اندیشه از سر گرفتن سرگرمی‌های خود نبودند و بدون هدف و مقصودی در خانه راه می‌رفتند. تنها مادر در کنار دخترک خاموش نشسته و بر او چشم دوخته بود و از داروهائی که خود از تأثیر و خواص آنها بی‌خبر بود گاه گاه در گلویش می‌ریخت. فریاد دخترک پی‌درپی و شدید بود، و بی‌تابی و اضطراب او ادامه داشت و افزون می‌شد.

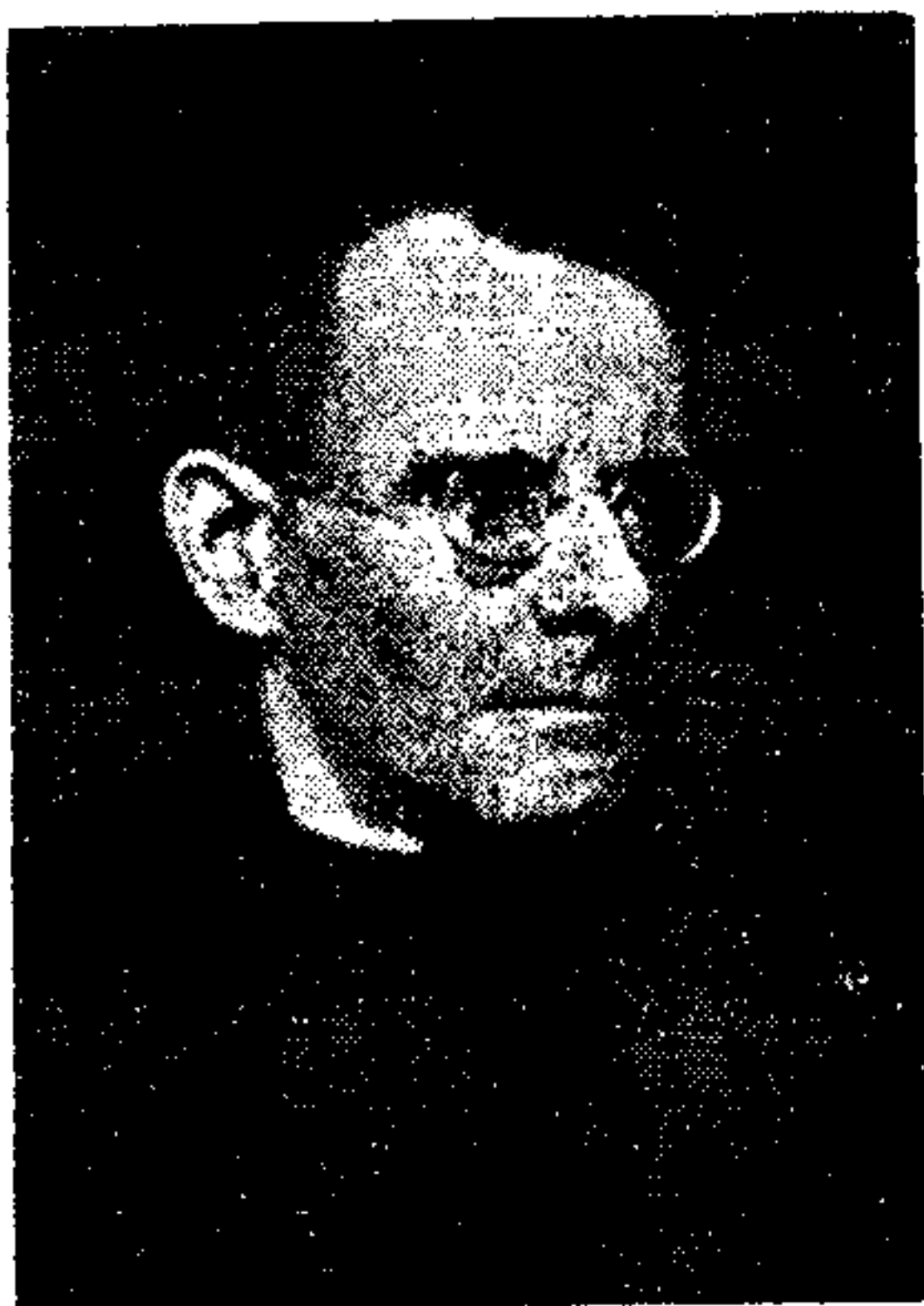
گمان نمی‌کردم که کودک چهارساله در برابر درد تا این حد سخت‌جان باشد. وقت شام خوردن بود و سفره گسترده شد، این سفره را خواهر بزرگ کودک پهن کرد، پدر و فرزندان آمدند و اطراف سفره نشستند. ولی فریاد دختر قطع نشد و کسی دست به غذا نبرد. سرانجام همگان شام نخورده از سر سفره برخاستند، و سفره دست نخورده برچیده شد. دخترک هنوز فریادمی‌زد و بخود می‌پیچید. مادر گاهی به او خیره می‌شد و زمانی دیگر دستهایش را به سوی آسمان بلند می‌کرد. با آنکه به سر برهنگی عادت نداشت، برای اجابت دعای خویش سر را برهنه و گیسوی خود را پریشان کرده بود! ولی مثل اینکه در آن روز درهای آسمان بسته شده بود، و تقدیر و سرنوشت بر تأثیر نیایش او پیشی گرفته بودند. پدر فکرمی‌کرد که جز تلاوت قرآن کاری از او ساخته نیست، و مادرمی‌خواست با شیون وزاری کودک خود را درمان کند. شکفت آن بود که از تمام مردم حاضر در آنجا کسی به فکر طبیب نیفتاده بود.

شب آهسته آهسته به پیش می‌رفت و فریاد دخترک اندک اندک فرو می‌نشست. صدایش ضعیف می‌شد و اضطرابش کاهش می‌یافت. مادر بینوا و بلارسیده گمان می‌کرد که خدا شیون وزاری او و شوهرش را شنیده است و از شدت بیماری دخترک کاسته می‌گردد. برآستی از شدت مرض کاسته شده بود و خدای بزرگ بر این کودک رحمت آورده بود. آری کاهش صدایش و آرامش اضطرابش دو

نشانه این رحمت و لطف بودند . مادر به صورت فرزند نگریست و گمان برد که بزودی خواهد خفت ، بار دیگر نگاه کرد ، آرامشی مدام و بدون هیچگونه حرکت در او دید . تنها اثری که از آن همه فریاد و جنبش در او به جای مانده بود ، نفسی بسیار خفیف بود که اندک اندک از میان دلب گشوده او بیرون می-آمد ، سرانجام این نفس هم قطع شد و دخترک بازندگی بدرود گفت.

ترجمه حسین خدیو جم





زندگی و آثار شون اویکسی

(۲)

او کیسی با نگاهی طنز آلود به دنیا می‌نگرد. در همه نمایشنامه‌هایش، حتی در تراژدیها طنز او به چشم می‌خورد. شاید جز در یکی دو نمایشنامه‌اش قهرمانی نتوان یافت که به نوعی رسوایش نکرده باشد. نه اینکه بگوید انسان خوبی وجود ندارد. همه آدم‌هایش سهمی از نیکی دارند، حتی بدترینشان. در **خیش و ستاره‌ها** ملاتر کود، مرد بی‌خیال و دایم الخمر، به جستجوی نور شهر گلوله باران شده را زیر پا می‌گذارد. بی‌برجس، طرفدار نظم و قانون، یعنی حکومت محافظه کار انگلیس، نیز جان خود را در راه نورای دیوانه فدا می‌کند. نویسنده تأکید می‌کند که شرایط زندگی و اجتماع آنچنان است که از انسان موجود پلیدی می‌سازد. بارها از زبان آدم‌های نمایش می‌گوید که تنها جنگ مقدس، جنگ با فقر و رهایی طبقه کارگر است. با نشان دادن خانه‌های اجاره‌ای و ساکنانش انگار به کنایه می‌گوید «اینک محله‌های فقیران، زشتی واقعی‌ای که آدمی باید از بین ببردش». هر قضیه دیگری باید بعد از این مشکل حل و فصل شود. (۱)

این نمایشنامه‌های او کیسی را با لفظ تراژیکومیک مشخص کرده‌اند. «درام او کیسی درامی است نه در بست تراژدی و نه کمدی خالص، درامی است

که این دو را با جسارت بهم آمیخته ، (۲) تراژدی گزنده میان خنده و تفریح الکی پیش می‌رود . پرده سیاهی بالک‌های سفیدی از شادی و مسخرگی . او کیسی برای دردها مرهمی تجویز نمی‌کند ، بخصوص در نمایشنامه‌هایی که ذکرشان گذشت ، تنها رنج‌هایی را که در چنین جامعه‌هایی وجود دارند نشان می‌دهد . آینده‌ای پیش روی زندگی می‌گیرد و آن را به خواننده و تماشاگر می‌تاباند . این زندگی تست همراه با زشتی ، تلخی و تباهی در این زندگی شادی‌هایی هم هست ، از آن شادی‌ها که سرچشمه‌شان درد است . خنده تلخ بیمار دم مرگی است و شاید نیشدارتر از هر گریه‌ای . بی‌اعتنائی به درد دیگران ، مسخره کردنشان ، دله دزدیها ، مست کردنها ، لاف زدن‌ها ، آسمان و ریمان به هم بافتن‌ها و از این دست کارها . می‌گوید هرگز قصد نداشته و نخواهد داشت از قهرمانان بنویسد . تنها از ش ساخته است که از زندگی بنویسد و از مردمی که می‌شناسد .

* *

از هنگامی که سایه مجاهد در تئاتر ائی اجرا شد او کیسی مرتب به تئاتر رفت و آمد می‌کرد و گاهی به انتقاد از نمایشنامه‌ها می‌پرداخت . گردانندگان تئاتر که ابتدا از این مرد بی‌پروا و رک خوششان آمده بود دیگر تاب تحملش را نداشتند ، بخصوص که نمایشنامه‌های لینا کس رابینس ، نویسنده و کارگردان با نفوذ را هم « چیزهای بی‌ارزش » می‌نامید . دیگر به پشت صحنه تئاتر راهش ندادند و وقتی هم در سال ۱۹۲۸ **جام نقره The silver Tassie** را برایشان فرستاد همگی دست بیکمی شدند و ردش کردند . در هیاهویی که به دنبال این حادثه راه انداختند دیگرشکی برای شون نماند که توطئه‌ای در کار است . گردانندگان تئاتر ائی : باتلر ریتمز ، لیدی گریگوری ، لینا کس رابینس و ستارکی نظردادند که نمایشنامه قابل اجرا نیست - نمایشنامه‌ای که بر نارد شود در باره‌اش می‌گوید : شون عزیزم ، چه نمایشنامه‌ای ! ... البته که ابی می‌بایست اجراش می‌کرد . . . اما آدم‌هایی که (به قول عوام) وقتی بچه بودی با عمویت آشنا بوده‌اند همیشه می‌خواهند مشق‌هایت را اصلاح کنند . (۳)

و با چنین احوالی در ایراند ، مجالی برای آدم بیچاره نیست که زندگی کند یا بنویسد ، چنانکه بعدها می‌گوید . او کیسی دیگر آن عملة راه آهن نیست که کسی نمایشنامه‌ها و خودش را به چیزی نگیرد . پس جل و پلاش را جمع کرد و گفت :

۲ - Daid Kravse , Sean O'Casey , the Man and His work, 47 .

به نقل از کتاب David Krause ، ص ۱۲۶ - ۳

! Inishfallen Fare Thee well بدرود باتو ، ای ایرلند!

برای او کیسی و هر نویسنده بزرگ جدائی از سرزمین به مفهوم جدائی از زمین و مردم نیست . «من با ذهن ایرلند آشنایم چون در درونش هستم ؛ من با قلب ایرلند آشنایم چون گوشه‌ای از آنم ؛ من با پنج حس ایرلند آشنایم چون درون آنها هستم و آنها در منند . به من میگویند بنکر ، و چون می‌نگرم می‌بینم ؛ می‌گویند گوش کن ، و چون گوش می‌کنم می‌شنوم ، « (۴) نبض ایرلند را همیشه به دست دارد .

با آنکه تا آخر عمر در انگلستان ماند کار شد اما ایرلندی ماند و از ایرلند نوشت . « ای دوبلین ، دست راستمان از کار فرو ماند آنگاه که فراموش کنیم. » (۵)

جام نقره درباره جنگ جهانی است . قهرمان فوتبالی به نام هری هیکن دوپایش را در جنگ از دست می‌دهد و به خانه‌اش برمی‌گردد. آن روزهایی که مردم روی دوش می‌برندش سپری شده ، دیگر کسی نیست دوستش بدارد ، حتی دختری که عاشقش بود . «جام نقره» ای که در بازی فوتبال گرفته و دست به دست می‌گردد کنایه‌ای است از عشق و قدرت از دست رفته هری . در پرده آخر هری را ، که با چرخ دستی‌اش پیوسته دختر را دنبال می‌کند ، و رفیق کورش را از صحنه بیرون می‌کنند که خود به رقص و شادی پردازند . جنگ از دو انسان کامل يك انسان ناقص می‌سازد .

با این نمایشنامه او کیسی از درماتالیسم ، دروغین که کم داشت گذشت بالا می‌آمد دست شست و نوشتن نمایشنامه های تجربی و اکسپرسیونیستی را آغاز کرد . همچنانکه گابریل فالون از فیندلایتر نقل می‌کند « او کیسی در نمایشنامه های اولی به محتوی انسانی بیشتر از فورم نمایشی توجه داشت . بیشتر درگیر ضرورت چیزی بود که می‌بایست بگوید نه چگونگی بیانش . مسأله شکل نمایشی با **جام نقره** به میان آمد اما محتوی انسانی نیز به جای خود محفوظ ماند . در نمایشنامه های بعدی برای میدان دادن به تخیلاتش درماتالیسم را با ضد درماتالیسم درهم آمیخت .

پرده دوم **جام نقره** چیزی است بالاتر از نمایش . به مفهوم خاص ، اپرا-باله است ، نماز جماعت سربازان است . صحنه پای دیر خرابه‌ای است که گاه-گاهی آواز راهبه‌ها از آن شنیده می‌شود . تویی وسط صحنه قرار دارد و در کنارش تصویر حضرت مریم و يك صلیب . سربازی روی زمین دولا شده و

خرقیال نبی، باب سی و هفتم را چنانکه می‌خواهد یا در خاطرش مانده، می‌خواند و آواز راهبه‌ها با صدای او قاطی می‌شود.

دست خداوند بر من فرود آمد و مرا در روح خداوند بیرون برد و در میان دره‌ای نهاد. و نگریستم و گروه بزرگی را دیدم که روی پاهایشان ایستاده‌اند، سپاه بی‌نهایت زیاده. و او مرا گفت، ای پسرانسان، آیا می‌شود این سپاه بی‌نهایت زیاده دره‌ای پر از استخوان خشك گردد؟. گفتم ای خداوند یهوه تو می‌دانی. پس مرا فرمود نبوت کن و با بادبگواز چهار باد نفسی بر آید و به این زندگان بوزد تا شاید بمیرند. و من نبوت کردم و نفس از آنها درآمد و پیها از آنها درآمد و اینك لرزه‌ای، و استخوانهایشان کنده شد، استخوانی از استخوانی، و آنها مردند و سپاه بی‌نهایت زیاده، و دره‌ای پر از استخوان خشك شد.

پیروان «پسرانسان» جلو صلیب همدیگر را پاره پاره می‌کنند و اصلاً نمی‌دانند چرا جنگ می‌کنند و چرا به جبهه آمده‌اند:

سرباز اول - ... چرا اینجا آمده‌ایم، چرا، چرا، همین‌رامی خواهیم بدانیم.

سرباز دوم - خدا می‌داند...

* * *

نمایش برداشتی است از زندگی، اما و چنین می‌نماید که هر قدر به زندگی واقعی نزدیک‌تر می‌شویم از تأثیر به دور می‌افتیم. تأثیری که تقلید صرف زندگی باشد اصلاً تأثیر نیست. زیبایی، آتش و شعر تأثیر از توفان رئالیسم جعلی فرو مرده‌اند: هیچ‌آدم واقعی را نمی‌شود وارد نمایشنامه کرد مگر اینکه نمایشنامه‌نویس مقداری از واقعی بودنش را با درازتر و پهن‌تر و عمیق‌تر کردن او ازش بگیرد.، نظر او کیسی درباره هنر نمایش چنین است. او با هر نمایشنامه تجربه تازه‌ای می‌کند و راه تازه‌ای می‌گشاید.

از واقعیت تا دنیای ممکن

تجربه آدمی به روی زمین پیوسته همپای رشد او دگرگون می‌شود و باید با مجموعه عناصر تازه‌ای سروکار پیدا کند؛ و نویسنده‌ای که می‌خواهد کسی برتر از انعکاس گذشتگان باشد باید پیوسته چیزی را که تا کنون بیان نشده بازگوید و بر پرده‌هایی که تا کنون چیرگی نپذیرفته‌اند چیره شود. با هراین چنین پیروزی هوش انسانی خواه در تاریخ، فلسفه، یا شعر، خوشنودیی می‌یابیم: انکار از درد آشفته‌گی رها گشته‌ایم و از فشار بار وقایع نامفهومی نجات یافته‌ایم.

ادموند وپلسن

با درون دروازه‌ها **Within the Gates** او کیسی درسمبولیسم که بیشتر دستی در آن آزموده بود فروتر می‌رود. صحنه نمایش هاید پارک لندن است با همه هیاهو و سخنرانانش، و خود نمایشنامه تمثیلی است از زندگی انسان و چهار تابلو آن، صبح بهار، ظهر تابستان، عصر پاییز و شب زمستان، کنایه از کودکی، جوانی، پیری و مرگ است.

«زن جوان»، دختر، شروع اسقفی، در جستجوی رستگاری است. خیلی‌ها می‌خواهند راهنمائیش کنند. اما هر کس راه بخصوص خود را نشان می‌دهد که بیشتر کناره‌گیری از زندگی است که «خدا ترسان از زندگی نیز می‌ترسند». و آخر سر «زن جوان» برای زندگی راه «مرد رؤیایی» را می‌پسندد که «سرود ورقص و قصه است».

بیشتر آدم‌های نمایشنامه همه کارها را با قالب کلیسا می‌سنجند. پشت پا به جهان و هر چه در اوست می‌زنند. به گفته مرد رؤیائی انکار نامشان در دفتر زندگی نیست. اسقف نمایشنامه آدم خوش‌طینت و بی‌نظرو پاکبازی است اما چون قالب و الگویش با دردهای زمینی مردم ناسازگار است ندانسته و نخواسته تیپائی به مردم می‌زند و در راهشان سنگ می‌اندازد.

اگر همه دنیای **چونو و طاووس** درب و داغان بود اینجا همه چیز واژگون است. او کیسی ما فند شکسپیر حقیقت را از زبان دل‌قکها بازمی‌گوید. «قامت حقیقت دوتا شده و امید شکسته است. بامسیح، هیچ‌جا اثری از عقل پیدا نخواهد شد؟»

در میان آشفتگی و دنیای بی‌منطق؛ انسان حیران می‌ماند و سرانجام علت نابسامانی‌ها را می‌جوید. رستگاری هنگامی روی می‌کند که آدمی علت واقعی را بیابد و جهانی از نو بسازد.

اسقف از زن جوانی می‌پرسد که وقتی شب فرا رسد و جوانی از دست برود چه کار خواهد کرد.

«وقتی جوانی رفت و شب آمد، وقتی دل تنها شد مقابل خدایی می‌ایستم که ثروتمندها را با هر چه خوبی پر کرده و فقیرها را خالی خالی رها کرده». جواب این نکته را او کیسی در نمایشنامه **آتش بازی برای اسقف** چنین می‌دهد: وقتی مشکلی داریم اولیاءالله خود ما ایم که رفعش کنیم.

* *

تا ۱۹۴۰ که **غبار ارغوانی purple Dust** و ستاره سرخ می‌شود **The star turns Red** درآمد او کیسی نمایشنامه‌ای منتشر نکرد، اما اولین جلد زندگینامه‌اش، **درمی‌زنم I knock at the Door** و مجموعه‌ای از

مقاله‌ها ، شعرها و قصه‌هایش ، زنبوربالدار The Flying wasp و بادریزها Windfalls در این سالها انتشار یافت .

زندگی هر لحظه از نو زاده می‌شود . لحظه‌ها کهنه می‌شوند و می‌میرند . هر کوششی برای برگرداندن گذشته عبث است . تنها کسانی به گذشته می‌گرایند که از آینده بیم دارند و دقیق شدن در اکتون ، را برای سودهای سرشارشان خطرناک می‌دانند . مرده قرون را از گور درآوردن ، استخوانهای پوسیده را به هم سریش کردن ، ۵ ، به افتخارات واهی هزارها سال پیش بالیدن ، به ستون شکسته سفال و مفرغ و آهن زنك زده بیشتر از حد ارزش دادن ، روی - گرداندن از اکتون است و آینده محتوم . رودی که در آخر نمایشنامه غبار ارغوانی بالامی‌آید و پی‌های خانه و باستانی را می‌شوید ، موج سنگین گذر زمان ، است که غبار ارغوانی گذشته را با خود می‌برد .

دو انگلیسی پولدار قصر قدیمی و خرابه‌ای در ایرلند خریده‌اند و می - خواهند شکوه گذشته‌اش را بازگردانند و با وسایل امروزی از مواهب گذشته بهره‌مند شوند در همه مملکت‌ها چیز کهنه مقدس است . به يك خانه لقب تاریخی بده ، افسانه‌ای برایش سرهم‌بندی بکن و بگو که يك ابله اسم و رسم دار اینجا زندگی می‌کرده یا مرده است . آنوقت ابله دیگری در پوسیدگی و خرابی آن زیبایی‌ها می‌بیند . قصر خانه مردگان است اما دو انگلیسی پولدار می‌پندارند که هر چیز مربوط به اعصار گذشته زیبا و پاک است و می‌خواهند - دستشان را دراز کنند و چنین گذشته خیالی را برگردانند - ملانصرالدین خودمان گفته است که در جوانی هم کاره‌ای نبودیم - اما دریغ که وسایل امروزی را نمی‌شود به این ناحیه دوردست ایرلند آورد و قصری که با آنهمه زحمت تعمیرش می‌کنند ویران می‌شود .

در پرده سوم شیعی خبر می‌دهد رودخانه طغیان کرده ، آنهایی که به تپه‌ها چشم دوخته‌اند پایشان استوار است ، چون سنگاری روی تپه‌هاست . کارگران روبه سوی تپه می‌کنند اما دو مرد انگلیسی در صحنه می‌مانند و با وحشت هجوم و آبهای سبز ، را تماشا می‌کنند .

کارگر جوان خطاب به انگلیسی چنین خلاصه می‌کند : تو مثل هر سگی زندگیت را کرده‌ای . قصرهای زمان نبود و رهم زندگیشان را کرده‌اند و رفته‌اند و توده غبار ارغوانی که از خود به جا گذاشته‌اند در جریان رودخانه محو خواهد شد .

رودخانه را می‌شود تمثیل نیرویی هم گرفت بارور است و زاینده و « سازنده » اما نیروی خردکننده نیز هست . نیروی طغیان‌کننده و ویرانگر . رودخانه بالا خواهد آمد و قصرهای پی‌ریخته را خراب خواهد کرد . گذشته با همه نیک و بدش گذشته است و انسان ناگزیر در نردبان حال رو در روی آینده می‌ایستد . زمان نمایشنامه ستاره سرخ می‌شود « فردا یا پس فردا » است . نویسندۀ پیشرو نه تنها جامعه کنونی را تصویر می‌کند، بلکه کوشد طرحی از جامعه آرمانی « فردا یا پس فردا » را نیز به دست دهد تا مردم با دیدن این همه پلیدی و نابسامانی خود را نبازند و به جاودانگی وضع موجود ایمان نیاورند .

او کیسی « از کوچه‌های سرطان‌زده ، از میان زباله و پلیدی ، مردم مایوس و دم‌مرک دوبلین که می‌گذشت بارها اشک خشم از چشمانش سرازیر می‌شد و حیرت تلخی سراپایش را فرا می‌گرفت که چرا نفوس فقیر کرم‌زده آنجا نمی‌توانند خشما گین به پا خیزند و شکم کسانی را که در چنین حال و روزگاری نگاهشان می‌دارند ، پاره کنند . » ۶

این خشم در نمایشنامه جای خود را به امید می‌دهد ، امید روزی که آرزوها به حقیقت پیوسته .

« فردا یا پس فردا » از میان همین « نفوس کرم‌زده » جوانانی خشما گین به رهبری جیم سرخ ، که نامش اشاره‌ای است به جیم لارکین رهبر کارگران ایرلند ، به پا خاسته‌اند و بانیره‌های سیاه جامعه ، پیراهن زعفرانیها ، در افتاده‌اند . کلیسا طبق معمول همیشه این یکی هاست و می‌خواهد به کمکشان اعتصاب کارگران را بشکند و رهبرشان را از بین ببرد اما راز توطئه فاش می‌شود و جنگ در می‌گیرد .

« او کیسی تنها به کلیسا که گرسنگی ، فقر ، بدبختی و بیچارگی با چاشنی رؤیای رنگین بهشت میان فقیران قسمت کرده ، نمی‌تازد ، مردم فقیر را نیز به خاطر فریب خوردنشان ، به خاطر تحمل خاموشوارشان و حتی همپشتی‌شان از قدرتهایی که به وجود آورنده بدبختیهایشان هستند به شلاق می‌گیرد . لبه تیز انتقادش متوجه مردمی است که با گروهی ستیزه می‌کنند که از میان خود آنها برخاسته‌اند و زندگی خود را برای رهاییشان ایثار می‌کنند . » ۷

گفتگوی این آدمها را بخوانید :

زن بچه به بغل - خدا حکمرانها و کشیشها را حفظ کند که ما را از

۶ - بدرود با توای ایرلند ، جلد چهارم زند گینامۀ او کیسی .

۷ - Saros Cowasjee, The Man Behind the Plays, 180 .

تاریکی به طرف نور حیرت آور خدا راهنمایی می کنند .
 مرد کور - «خدا» می گوید: در میان تیرگی و ملال زندگی ما بیم که مثل
 مروارید زیبایی نور می باشیم .
 گوژپشت (با غرور) - کشیش ارغوانی دستش را به پشت من زد و گفت:
 به خاطر آن قوز پشت تو در چشم خداوند از همه زیباتری .
 چگونه دستی را که بر صورتشان سیلی می زند می بوسند !

گل‌های سرخی برای من Red Roses for Me که در ۱۹۴۳
 منتشر شد بیشتر از همه نمایشنامه‌های او کیسی از زندگی‌اش مایه گرفته . آی‌مون
 Ayamonn کارگر راه آهن که شکسپیر می خواند و به نقاشی و شعر علاقه دارد
 خود او کیسی است .

در غبار ارغوانی پس از سالها آدم‌های پر حرف و خیالاتی ایرلند را
 دوباره روی صحنه می کشاند و در **گل‌های سرخ** یادی از دوبلین و مردمش
 می کند .

کارگران راه آهن به خاطر هفته‌ای یک شیلینگ دستمزد اضافی اعتصاب
 کرده اند و برای اینکه روزمبادا پولی دست و پا کنند دارند هانری ششم شکسپیر
 را تمرین می کنند . اربابها با همدستی کلیسای پروتستان می خواهند آی‌مون،
 رهبر اعتصاب ، را بفریبند . ابتدا به وسیله نامزدش پیغام می فرستند که اگر
 از اعتصاب دست بکشد سرکارش خواهد کرد ، بعد کشیش را به سراغش
 می فرستند و دست آخر حالیش می کنند که سرباز و گلوله در کار خواهد بود . اما
 آی‌مون سرسختانه پایداری می کند و کشته می شود .

از آدم‌های جالب این نمایشنامه برنان است ، مرد رابین هود واری که
 با سازش در خیابانها می گردد و هر عید برای بچه‌ها اسباب بازی می خرد .
 در آخر پرده چهارم که جنازه آی‌مون را به کلیسا می آورند ، سکه‌ای در دست
 خادم کلیسا می گذارد که درها را نبندد تا برای مرده آواز بخواند :

شال سیاه و تیره‌ای همه بدنش را

که از آفتاب و آب شور دریا رنجور شده ، می پوشاند ؛

اما از عمق تیرگی دستی ظریف و زیبا ،

دسته بزرگی از گل‌های سرخ برایم می آورد .

و این زنی که شال سیاهی بدنش را پوشانده ایرلند است و گل سرخ

نشانه زندگی تازه‌ای که باید به مردم آن ارمغان شود . ۸۰

در این نمایشنامه او کیسی واقعیت امروز زندگی خوش و ممکن فردا را

در برابر هم قرار می‌دهد - محیط ملال انگیز و خفقان آور را ، و گورستانی که
مرده‌هایش بالای گورند، و قیام کارگران و تصویر دنیای فردا را در پرده‌سوم .
زنان میوه فروش و گلفروش روی پل رودخانه ایفی گفتگومی کنند :
دیمپنا - خورشید همیشه در دور دستهاست و خاکستری سرد ساکن
همیشگی اینجاست .

فینولا - بالای سرمان آسمان همیشه سربی است . با ترشروئی هر ذره
شادی را که لنگ لنگان به سوی ما آمده تا کمی درنگ کند ، می‌تاراند .
ایدا - اینست دوبلین و آسمان بالای سرش ، فینولا تا زانو در باتلاق غم
فرورفته‌ایم و باران غم مدام بر سرمان می‌ریزد .
دیمپنا - گورستانی است که مرده‌هایش بالای گورند .

- شهر سیاه و سردی است و سه دروازه‌اش فقر ، رنج و درد .
آیمون - ساخته دست خودماست . ما زیاد دعا می‌کنیم و کم
کار می‌کنیم .

ناگهان آبهای تیره ایفی وافق شهر روشن می‌شود و زنهای جوان‌تر می‌شوند
و روی پل به رقص و سرود می‌پردازند که شهری باید ساخت رها از گرسنگی ،
رنج ، زشتی و ابتذال .
او کیسی در پرده سوم گلهای سرخ روزی را تصویر می‌کند که آرزوی
انسان برآورده شده :

روزی که کمترین سرود بوده است

وهرانسان

برای هرانسان

برادر است .

تضاد میان واقعیت و آرمان زندگی امروز زندگی چنان که باید باشد ،
در نمایشنامه‌های دوران تبعید او زیاد به چشم می‌خورد . این تضاد در ایبسن
به نفی و خودکشی می‌انجامد اما در او کیسی امید و اطمینان هست . سولنس
می‌میرد چون دنیایش مرده است ، اما آیمون می‌میرد تا آجری باشد بر دیوار
شهری که می‌سازند . مفهوم نمایشنامه برگلهای بلوط و اسطوخودوس
Oak leaves and Lavender نیز چیزی جز این نیست - همه ما رفتنی
هستیم - همه ما رفتنی هستیم . پایان ما آغازی است برای دیگران .
به گفته سارتر هر کاری در دنیا انعکاسی دارد . و انسان که سازنده زندگی

است با هر قدم اثری به جامی گذارد .
گفتگوی بازرس و شیلا ، نامزد آیمون ، در آخر نمایشنامه چنین است :
بازرس - به خاطر يك شيلينگ مردن کار بزرگی نیست .
شیلا - شاید اودر آن يك شيلينگ طرح دنیای تازه‌ای را می‌دید .

با گذشت سالها طنز او کیسی تلخ‌تر و گزنده‌تر می‌شود . هوس می‌کند پیر و پاتالها ، ریاکارها و اربابها را بیشتر بیازارد . در چند نمایشنامه آخر عمر ، آتشبازی برای اسقف و طبیبهای پدر روحانی ند ایرلندیهای مخالف زندگی را و در ماه در کایلنامومی درخشد راه و رسم انگلیسی را به شلاق طنز می‌گیرد .

آقا خروس شیک و پیک Cock - a - doodle Dandy نیز با چنین قصدی نوشته شده است . در دهکده‌ای ، که مفهومش به زبان گیلی می‌شود لانه شیاطین ، خروسی پیدا شده است که روزگار کشیها و آدمهای متعصب را سیاه کرده است . از هیچ چیز نمی‌ترسد ، از شمایل قدیسان کاری ساخته نیست ، حتی از ژاندارمهای دولت . چون تا می‌آیند گلوله‌ای در کنند دستی شلوارشان را تا پایین جرمی دهد و راهشان می‌اندازد . پیرها از این خروس نفرت دارند اما جوانها طرفدارش هستند . این آقا خروس شور زندگی و عشق است که با تقوای ساختگی و تعصب دینی نمی‌توان فرونشاندش . آتش جای خود را باز می‌کند .

در این نمایشنامه علت‌هایی که او کیسی را به ترك یارودیار وادار کرد باز گفته می‌شود . پسران و دختران جوان از اینجا و آنجا پول گیر می‌آورند و در می‌روند و به جایی که زندگی شباهتی به زندگی دارد ، چون زندگی اینجا مفت هم نمی‌ارزد ، بی آنکه - ای افسوس - امیدی یا اندیشه‌ای برای بازگشت داشته باشند .

ارباب مذهب و شوینیستهای دو آتش سرزمینی ساخته بودند که نمی‌شد در آن زیست . این همان سرزمینی نبود که لارکین و کنالی و دیگران به خاطرش مبارزه کرده و گروه‌ها تیرباران شده بودند . گروهی که پس از انگلیسیها روی کار آمد طبقه تاجر بود بی توجه به نیازهای کارگران . تاجران و کاسبان خرده‌پایی که با ممنوع کردن واردات به نوارسیدند و ثروتی به هم زدند . سود مشترک سیاست بازان ، تاجران و کشیشان را به هم نزدیکتر کرد ، سر رشته کارها به دست کلیسا افتاد چنانکه دیگر نمی‌شد بی اجازه آن دست به سیاه و سفید زد . امروزه اداره سانسور نشریات که از طرف دولت ایر به وجود آمده از فهرست کتب ظالمة کلیسا هم خشنتر است و مانع انتشار آثار بسیاری از نویسندگان

خوب اروپائی و امریکائی از جمله دو جلد اول زندگینامه او کیسی می‌شود. ۱۰۰
پشت پرده‌های سبز Behind the Green Curtains (۱۹۶۱)
 نیز داستان گریز است - از کلیسا که به روح و تن مردم مسلط شده، از مردمی
 که «مثل پیچک به دیوار چسبیده‌اند» و از روشنفکران، رهبران فکری ملت
 که در اتاقهای دربسته، پشت پرده‌های سبز، آدم‌های گنده هستند اما بیرون
 يك کله گوسفند ترسو، گروپشم ریخته، که از سایه خودشان نیز می‌ترسند.
 انگار پیش پای جوانان جزدو راه نیست - ماندن و پوسیدن یا در رفتن و جان
 به سلامت بردن. او کیسی به اینهمه نیرو که در مملکتش هرز می‌رود و به
 «یهودگی اینهمه دست» با حسرت می‌نگرد و با لحن مخصوص خود چنین
 نیش می‌زند:

- ... راستی این پسره آنکوس کی بوده؟

- خدای جوانی و زیبائی سلنها.

- پسره باید با پرنده‌اش پریده باشد به انگلستان. چون خیلی از
 زیبائیه‌ها و همه جوانی دارند می‌روند آنجا.

(پرده سوم طبلها ...)

در نمایشنامه آتشبازی برای اسقف The Bishop's Bonfire (۱۹۵۵)،
 بخصوص در **طبلهای پدر روحانی ند (۱۹۵۸)** جوانها دیگر
 در نمی‌روند. می‌مانند و پایداری می‌کنند با آنکه محیط تغییر نکرده. در آتشبازی
 یکی می‌گوید:

من تمام انگلستان و قسمتی از اسکاتلند را گشته‌ام و ظلمتی را که به زندگی
 انگلیسیها و اسکاتلندیها رنگ ملال می‌زند دیده‌ام. اما اینجا و آنجا توی
 تاریکی، مشعلهایی می‌سوخت و راهی را روشن می‌کرد. اما اینجا مجبوریم
 ظلمتی را که دارد خفه‌مان می‌کند، ستایش و پرستش کنیم.
 اینک دریافته‌اند که وقتی مشکلی داریم اولیاءالله خودمائیم که رفعش
 کنیم.

اگر آتشبازی برای اسقف مرثیه‌ای است برای ایرلند که اینک
 سرزمین بی‌حسی شده و همه قدرت، اشتیاق و اراده‌اش را از دست داده است، ۱۱
 و در آن همه شهر دست از کار و زندگی کشیده تا به پیشوا از اسقف اعظم بروند،
طبلهای پدر روحانی ند و فریادی است تا دختر خواب آلوده و پسر

۱۰ - W.A. Armstrong, Classic Irish Drama, Penguin
 Plays ' 135.

۱۱ - او کیسی: به نقل از کتاب گابریل فالون.

خواب آلوده تر را بیدار کند .»

تا شال سیاه را ازدوش سرزمین ارین بردارند

و او را آنچنان که پیش از خزان بود بپوشانند

در جامه‌ای سبز به درخشندگی آوای بهاری ۱۲۰

اگر در آتشبازی جوانان فقط حرف می‌زنند در طبلم‌ها به حرکت در آمده‌اند . و صدای طبلم‌های پدر روحانی ند ، که خودش هرگز روی صحنه دیده نمی‌شود ، نیروی محرکه‌شان می‌باشد . میان مردم کتاب پخش می‌کنند و برای جشن بهار و تسلط به شهر آماده می‌شوند .

شنیدنی است که آتشبازی برای اسقف هیاوئی نظیر هیاوئی همیشه وستاره‌ها در دو بلین به پا کرد . کلیسا مردم شهر را به ضد او کیسی برانگیخت و نکذاشت طبلم‌های پدر روحانی ند را در جشن بهاری نمایش دهند زیرا از آوای طبلم‌ها می‌ترسید .

«عاقبت کار آدمی مرگ است» سرانجام مرگ در لباس حمله قلبی کارگر راه آهن رانیز که سالها سرسختانه بانداری ، گرسنگی ، کم سوئی چشم و ابتذال محیط جنگیده بود ، دریافت . (۱۸ سپتامبر ۱۹۶۴) .

سالها پیش گفته بود : هنرمند باید همانجائی باشد که زندگی هست ، نه در برج عاج و نه در پناهگاهی استوار . او کیسی میان مردم زیست و به قول جان گسنر ، پیوسته قایق نبوغش را در خلاف جریان راند .

او کیسی زندگی و انسان را می‌پرستد و به آینده‌اش ایمان دارد . در هر نمایشنامه سرود و آوازی سر می‌دهد . خنده و موسیقی ورقص برای او سلاحی است در نبرد با کهنگی ، پوسیدگی و زشتی . «خنده انعکاس بلند آه است ، آه انعکاس ضعیف خنده ... انسان همیشه امیدوار است و همیشه به سوی زندگی بهتر می‌راند ، و برای دستیابی به آن باید زندگی فعلی تغییر داده شود . از اینرو خنده را وارد کار می‌کند تا وضع موجود را مسخره کند که بنایش واژگون گردد و برای زندگی بهتر جا باز شود . ۱۳۴

جرج جین ناتان ، منتقد امریکائی ، چه خوب گفته است که : او کیسی مولیری است سرمست و یسکی ایرلندی .

بعضی از منتقدان او را باشکسپیر مقایسه کرده‌اند : در بهترین آثار او کیسی -

۱۲ - درآمد طبلم‌های پدر روحانی ند .

۳۱ - زاغ سبز ، ۲۲۶ .

وبهترین آثارش فوق العاده خوب است - آدمها مثل فالستاف شکسپیر آشنا و دوست داشتنی هستند. ۱۴۰۰ با اینهمه سردمداران ایرلند نه کمدیش را پسندیدند نه تراژدیش را که دبی شک جوهر ذهن بورژوا چنین است که نمی تواند رودرروی تراژدی بایستد .

سخن آخر کلام الیوت است که او کیسی در زاغ سبز نقل می کند :
می نویسیم که چیزی را زنده نگهداریم ، نه برای اینکه به پیروزی اعتقاد داریم یا پاداشی را انتظار می کشیم .

بهر روز دهقانی

۱۴ - Robert Speaight, Drama since 1939 - 26 .



چند شعر از

زوریک میرزایانس

زوریک میرزایانس (متولد ۱۲۹۵ و متوفی ۱۳۴۳) شاعر ارمنی زبان ایرانی را کم و بیش روشنفکران و اهل ادب این سرزمین می شناسند. وی از لحاظ دید خاص شعر در میان شاعران معاصر ارمنی چهره‌ای مشخص دارد. شعر او شعر واقعی امروز است و از نظر فضاهاى شعرى در خط راستین شعر امروز جریان دارد.

گلایه

بگذار این لحظه تنهائی را
از پارچه زمان بپرم .
بگذار روزها ، در گوشه مه آلود دیدگانت ،
در زیرشت سرد خاطرات ، فشرده شوند .
و با صداهاى مست
در این لحظه بی پایان
کلمات نامأنوس ، کلمات بازگشت ،
فریاد برآورند .

سرنوشت

سرنوشت ، مرا همچون جامی
بر سردست گرفته است .
شراب در جام شعله می زند
مردمك بلورین دیدگانم
الوان نور را می رقصاند .

شراب زندگیم ، دریای سرورم
جویبار بهاریم ، فرق درسبزه
قفس طلائی هزارستانم ،

خداوند ستارگان ، درختان ، و مورچگانم .

سر نوشت ، مرا همچون جام
بالا می گیرد ،
عطش پوچ دیرین خود را از من سیراب می کند ،
که چون سرمست شود
مرا به ماه بکوبد .

همزاد

پیری مجرد با موهائی سپید ، ولبهائی سوخته ،
و دیدگانی تهی ،
مرا از آئینه می نکرد ،
و در انکشتان استخوانیش انکشتی زمردین است .

چون رؤیائی دیرین او را به خاطر دارم
که با دیدگانی تهی ،
از درون آئینه مرا می نکرد
و من انکشتر زمردین گمشده ام را باز می شناسم .

ترجمه هراوند قو کاسیان

پښتو

(۶)

ادبیات پارسی

سه سال و اندي پېش درباره ادبیات بلوچی نوشتیم : و در برابر پارسی که گلستان رنگارنگ و بس بزرگی را داراست بلوچی برگ سبزی بیش ندارد . بلوچ که همواره از دشت به دشت و از کوه به کوه و از کشور به کشور آواره گشته و یا کارش کشاورزی و دامداری و دفاع از خود یا کوچ و جنگ برای پیدا کردن جای بوده ، فرصت آن را نداشته که در آسمان ادبیات به بلند پروازی پردازد . هر گاه هم که یکی را چنین فرصتی دست داده ، به پارسی که دست پرورده شاهان و دانشمندان است روی آورده است ، پارسی چندین قرن زبان رسمی بخش بزرگی از آسیا بوده و نه تنها بلوچ بلکه دیگران هم ، چه در ایران ، چه در افغانستان ، چه در شبه قاره هند و پاکستان ، چه در آسیای مرکزی و چه در آسیای صغیر ، جز این زبان شیرین و رسا وسیله دیگری برای ادب نداشته اند و شاید هم نمی خواستند داشته باشند . بنا بر این باید گفت که اگر پارسی گلستانی است ، این گلستان تنها دست پرورده پارسی زبانان نیست بلکه در آن هرایرانی ، خواه بلوچ ، خواه گیل ، و همچنین هر ترک و تاجیک و هندی سهم بسزایی دارد . پس اگر بلوچی و زبان های دیگر برگ سبزی در دست دارند ، این از درویشی خود آنها است که فداکاری کرده پارسی را هر چه بیشتر فروغ داده اند و نه از درماندگی آنها (۱) ،

درباره پشتو هم همین را می توان گفت با این تفاوت که پشتو بیش از برگ سبزی دارد و ادبیات پشتو را در برابر برگ سبز بلوچی می توان « گلزار کی » انگاشت . این راهم نباید فراموش کرد که نخست پشتونان کمابیش شش برابر بلوچان می باشند و دوم پشتونان مانند بلوچان دشت به دشت و کوه به کوه و کشور به کشور آواره نگشته اند و نه تنها زادگاه کهن خود را رها نکرده اند بلکه در سرزمین های همسایه بخش گردیده ، فرمانروائیهای کرده اند و سوم

خدمتی که پشتونان به پارسی دری کرده‌اند، بی‌گمان صد برابر، حتی بسی بیشتر از آنی است که بلوچان به این زبان کرده‌اند.

برای نمونه مجله «آریانا» را برمی‌داریم و نخستین گفتار آن را که تحت عنوان «محقق قندهاری» نوشته استاد عبدالحی حبیبی می‌باشد برمی‌گیریم. (۲) گفتار رايك دانشمند پشتون (حبیبی) درباره دانشمند پشتون دیگری (حبیب‌الله قندهاری، ۱۲۱۳ - ۱۲۶۳ هجری قمری) به پارسی نوشته است. محقق قندهاری کمابیش سی و سه کتاب و رساله در موضوعهای مختلف دینی و علمی، از عرفان گرفته تا اقلیدس، نوشته که از آن ۲۰ نبشته به پارسی، ۱۲ به عربی و تنها یکی به پشتو است و اگر آن دانشمند روی به عربی نمی‌کرد، بی‌گمان آن دوازده نبشته را نیز به پارسی می‌نوشت.

اما استاد حبیبی که از پرچمداران پشتو می‌باشند و کمر همت به خدمت آن بسته‌اند، نیمی از پنجاه و اندی از نبشته‌های خود را به پارسی نوشته‌اند و همچنان می‌نویسند. شاعر ملی پشتون و «پدر شعر پشتو» خوشحال خان خټک (۳) نیز ۴۴ غزل، يك قصیده و دو سه رباعی به پارسی سروده (۴). باید در نظر داشت که این سه نفر تنها نیستند و آسمان پشتونان پارسی‌گو، پارسی‌سرا و پارسی‌نویس پر از ستارگان درخشانده می‌باشد، ستارگانی بی‌شمار که در پرتو معنوی آنان می‌توان لذت‌های شیرینی برد. می‌توان با خاطری جمع گفت که بجز کسانی انگشت‌شمار هر نویسنده پشتو به پارسی هم نوشته و چه بسا که پشتونانی بوده‌اند و هستند که تنها به پارسی طبع خود را آزموده‌اند. پشتونان در طول زمان خدمت‌های گرانبھائی به فرهنگ پارسی کرده‌اند و می‌کنند، خدمت‌های گرانبھائی که تذکره‌های ضخیمی باید نوشت تا آنها را معرفی کرد.

ادبیات پشتو

اما درباره «گلزارك» پشتو که در آن هر روزه گلی می‌شکفت، باید گفت که مردمی که از هزارها سال به این سوی نام و نشان نیکی از خود داشته‌اند، نمی‌توانند از گنج سخن بی‌بهره باشند، بی‌گمان شاعران شعرهایی، از مندان رجزهایی، کشاورزان ترانه‌هایی، گله‌داران سرودهایی و مادران لالایی‌های سروده‌اند ولی یا با نبودن نوشت ابزار از یاد رفته‌اند و یا به صورت شعر روستائی، مانند «تپه - Tappa»، و «لندی - Lan Dei»، بی‌آنکه کسی متوجه کهنگی و اصالت مضمون باشد، زنده مانده‌اند.

منابع اولیه

منابعی که به صورت نبشته برای نمونه برداری از ادبیات پشتو طی قرن‌های گذشته دور در دست است، یکی بر گهائی چند از «تذکره الاولیاء»

سلیمان ماکو (۶۱۲ هجری) است. ماکویکی از صوفیان برجسته پشتون است و در آغاز قرن هفتم هجری می زیسته. تنها نسخه خطی که از تذکرة الاولیاء سراغ داریم متأسفانه گم شده ولی استاد حبیبی چند برگگی از آغاز کتاب به دست آورده اند. ایشان تصویر برگها را در «سالنامه کابل»، (۱۳۱۹ خورشیدی) چاپ کردند (۵). در آن شعرهایی از شاعران قرن چهاردهم تا ششم است. منبع دیگری «پته خزانه» Pata Xazāna (گنج نهفته) است که به فرمان شاه حسین هوتک به قلم محمد هوتک در ۱۱۴۱ - ۱۱۴۲ هجری نوشته شده و در آن شعرهایی از چهل و نه شاعر مرد وزن پشتون، از ۱۳۹ هجری تا زمان خود نویسنده، دیده می شود. نسخه خطی که در ۱۳۲۲ خورشیدی در دست استاد حبیبی افتاد، نوشته محمد عباسی کاسی نامی از اهالی کویت بلوچستان است که در ۱۳۰۳ هجری از روی نسخه خطی دیگری به قلم نور محمد خروتنی (۱۲۶۵ هجری) برداشته شده. استاد حبیبی این نسخه را تصحیح و ترجمه فارسی و تحشیه و تعلیق کرده در سال ۱۳۱۳ خورشیدی به چاپ رساندند. (۶)

برخی از خاور شناسان، بویژه پروفیسور مورگنستیرنه - Georgg Morgenstierne پشتو شناس معروف، درباره شعرهای کهن تذکرة الاولیاء و پته خزانه از لحاظ زبانشناسی و تاریخ شناسی خرده هایی می گیرند و می گویند تا نسخه های خطی دقیقاً بررسی نشوند، نمی توان درباره قدمت و اصالت آنها رأی داد. (۷)

با آنکه نویسنده این سلسله گفتار در خود لیاقت آن را نمی یابد که در این زمینه داوری نماید ولی از دیدن برخی از واژه های هندی که تلفظ آنها را نمی توان از چند قرن اخیر کهن تر دانست و بیگمان پشتو آنها را پس از کشور گشائیهای پشتونان در شبه قاره هند و پاکستان در خود پذیرفته است، در شکفت مانده و گمان می کند که این کمابیش سه علت دارد:

(۱) در داستان های نشر فارسی دیده شده که نویسنده در جاهایی که خودش مناسب می داند شعرهایی از خود یا از شاعران دیگر در دهان قهرمانان کهن مانند رستم، افراسیاب، دارا، اسکندر، دختر خاقان چین، امیر حمزه و دیگران می گذارد. ممکن است که داستان گویان پشتون هم درباره امیر کروور و دیگران همین کار را می کردند و محمد هوتک یا منابعی که وی از آن سودجسته، آن را راست انگاشته اند. محمد هوتک در آغاز می گوید: «آشکارا باد که من از مدت سی سال بدین طرف احوال بسی از شرای پشتون را جمع آوری کرده ام و اوقاتی که در نواحی پشتونخوا گشت و گذار داشتم از مردم احوال

بسیار دلچسب شعرا را شنیده‌ام و حالا همه آن را به خواهش پادشاه ظل‌العه خود می‌نگارم. نام این کتاب پته خزانه است زیرا که در این جا همان احوالی را گرد آورده‌ام که پنهان بوده و ظاهر نگردیده بود» (۸) تاچه اندازه محمد هوتک درستی و نادرستی گفته‌های مردم را بررسی و واری کرده ما نمی‌دانیم. درباره داستان نویسان پارسی می‌دانیم که آنان چنین دقتی نمی‌کردند و انتظار هم نداریم که در آن زمان که باورها ساده بود و پژوهش و تفحص امروزین نبود، چنین کاری کنند.

(۲) این شعرها از زمان کهن تا روزگار محمد هوتک، بعلت دهان به دهان گشتن، دیگر گونیهای دیده «تازه نما» گردیدند.

(۳) نسخه برداران در آن مطابق زمان خود دیگر گونی‌هایی پدید آوردند.

بهر حال با وجود تازگیهای که در آن دیده می‌شود، از این شعرها بوی کهنی می‌آید: بدین سبب نمونه‌هایی از آنها را تقدیم می‌کنیم.

کهن‌ترین نمونه شعر پشتو که بواسطه پته خزانه در دست داریم، ترانه جنگی است که امیر کروړ پسر امیر پولاد سوری سروده. او که «جهان پهلوان» خوانده شده، در ۱۲۹ هجری فرمانروای غور گردید. او از یاران ابومسلم خراسانی نیز بود.

اینک ترجمه آزاد پاره‌هایی از ترانه امیر کروړ: (۹)

منم شیرژیان،

یلی مانند من نیست اندر جهان.

نه درهند، نه درسند، نه در تخار، نه در کابل، نه در زابل.

یلی مانند من نیست اندر جهان.

تیرهایم مانند برق،

بر سر دشمن همی بارد.

همی تازم بر گریزند گان و بر شکست خوردگان.

یلی مانند من نیست اندر جهان.

فلک می‌بالد.

و بر سر پیروزیهای من می‌چرخد.

زمین زیر سم اسب من می‌ارزد و کوه فرو می‌ریزد و دشت ویران می‌گردد،

یلی مانند من نیست اندر جهان.

کوه‌های بلند زیر فرمان من اند.
جهان از من است،
روز و شب و ماه و سال ستایندگان نام را بر منبر برند .
یلی مانند من نیست اندر جهان.

قطعه شعری هم از آن محمدهاشم پسر زید سروانی (۲۲۳-۲۹۷ هجری) است که ترجمه یکی از شعرهای ابوالعیناء محمد بن القاسم معروف به ابن‌الخلاد (۱۹۱ - ۲۸۳ هجری) است . هاشم به بغداد رفته نزد ابن‌الخلاد درس آموخته بود. می‌گویند او کتابی به پشتو «دسالوژمه» یا نسیم‌ریگستان نوشت که در آن روانی و رسائی شعر ادب را ستود . قطعه‌ای را که ابن‌الخلاد به شعر پشتو ترجمه کرده ، در ستایش پول است . این شعر را یاقوت حموی در معجم‌الادباء خود داده و نخستین و پسین بیت آن چنین است:

من کان یملك در همین تعلیمت شفتاه انواع الکلام قتالا
فهی اللسان لمن اراد فصاحة و هی السلاح لمن اراد قتالا

پرش و پاسخی در شعر میان شیخ رضی لودی ، برادر زاده شیخ حمید سردودمان پادشاهان لودی (۳۵۰ - ۴۰۰ هجری) در هند ، و نصر پسر شیخ حمید که گویا گرایشی به فرقه اسماعیلی نشان داده بود نیز در پته‌خزانه دیده می‌شود :

شیخ رضی می‌گوید :

به الحاد گرائیدی و دین ما را نادرست پنداشتی،
چراغی را که ما پس از تلاش فراوان روشن کردیم تو خاموش کردی؛
اگر خواست روی گرداندن بود، چرا در آغاز به دین گرویدی ؟
تو دینی را رها کردیدی که نیاکانت آن را روشنی بخشیده بودند .

نصر در پاسخ می‌گوید:

دشمنان مرا چنان بدنام کرده‌اند ، من ملحد نیستم و اگر هم باشم برای
دشمنان است .
دین من همان دین پیشین است و همچنان در ایمان خود استوارم .
با این بد نامی آنان شما را می‌فریبند و گرنه من مؤمن و از کیش
شما هستم .

به سخنان دشمنان من گوش ندهید ، من لودیام تا روزی که زنده‌ام .

شعرهایی از شیخ بیتنی ، اسماعیل پسر خوانده بیتنی ، خرشون برادر زاده بیتنی و شیخ اسعد سوری که در پایان قرن چهارم و آغاز قرن پنجم می‌زیستند باقی‌مانده و سرودهایی نیز از شیخ تیمن کاکر (۵۵۰ هجری) ؛ شکاروندی غوری ؛ ملکیار غرشین و تایچی (در پایان قرن ششم) و قطب‌الدین بختیار پسر احمد (۶۰۰ هجری) در دست است و منبع شعر این شاعران تذکرة الاولیاء سلیمان‌ماکو و پته خزانه محمد هوتک می‌باشد .

در گفتار آینده سخن را از شاعران همزمان محمد هوتک آغاز کرده تا شاعران شیوه نو خواهیم رساند .

علی اکبر جعفری

- (۱) سخن ، دوره پانزدهم ، شماره ۴ ، فروردین ۱۳۴۴ ، ص ۴۰۹
- (۲) مجله دوماهه تاریخی و ادبی و هنری « آریانا » کابل ، دوره بیست و پنجم شماره ۱ دلو و حوت - بهمن و اسفند ۱۳۴۵ ، ص ۱
- (۳) ما درباره این مرد بزرگ گفتار جداگانه‌ای در این سلسله گفتار خواهیم نوشت تا تجلیلی شایان شأن وی کرده باشیم .
- (۴) نمکیالی پشتون ، کابل ، ۱۳۴۵ ، « اشعار دری خوشحال خان » نوشته گویا اعتمادی ، ص ۲۷
- (۵) دپشتو ادبیات و تاریخ (تاریخ ادبیات پشتو) بخشدوم ، حبیبی ، کابل ، ۱۳۴۲ ص ۲۱۱
- (۶) پته خزانه ، حبیبی ، کابل ، چاپ دوم ۱۳۳۹ ، « مقدمه مدون و مصحح »
- (۷) دائرة المعارف اسلام ، ص ۲۲۰
- (۸) پته خزانه ، ص ۷
- (۹) ترجمه‌های آزادی که در این گفتار تقدیم می‌گردد از روی ترجمه استاد عبدالهی حبیبی است .

عقاید خرافی خراسان

فرهنگ عوام

(۲)

اگر بر سر زن نازائی آب چهلۀ بچهای را بریزند بچه دار می شود .
اگر زنی نازا باشد بایستی آب هفت چاه از هفت خانۀ همسایه بگیرد و
فالگیر در آن دعا بخواند و او بیاشامد تا بچه دار شود .
اگر شخصی که چشمش شور است بچهای را چشم بزند بایستی عضوی
از بچه را بسوزانند تا اثر چشم از بین برود .
اگر در خانۀ دیگری ناخن بگیرند غم و رنج خود را آنجا ریخته اند .
اگر پشت سر مسافری جاروب کنند بر نمی گردد . اگر پشت سر مسافر
آب بریزند بزودی مراجعت می کند .
اگر دختری بختش بسته باشد بایستی او را به غسلخانه ببرند و مراسمی
انجام دهند تا بختش باز شود .
اگر دختری بختش بسته باشد روی چرخ کوزه گری بنشیند و مراسمی
انجام گیرد بختش باز می شود .
اگر ظرف را شب نشسته در جائی بگذارند ، شیطان آن را می لیسد .
اگر در شب چله (شب اول زمستان) هندوانه بخورند کرمهای معده از بین
می رود .
اگر زن حامله سیب و هلو بخورد ، بچهاش خوش آب و رنگ از آب
درمی آید .
اگر در خانۀ د ساس ، پیدا شود بایستی یکی از ساسها را گرفت و در
قوطی کبریت گذارد و به دست کسی که اهل رقص است داد ، آنگاه چند نفر مشغول
دایره زدن شوند و بگویند عروس می بریم . پس از این عمل ساس ها زحمت را
کم خواهند کرد .
اگر کسی که برادر دارد چشم پخته گوسفند را بخورد بی برادر می شود .
اگر زن حامله ای مشغول تمیز کردن کله گوسفند باشد بایستی به چانه

گوسفند توجه کند ، اگر گوشت آلود بود بچه اش دختر است و اگر کم گوشت باشد بچه اش پسر است .

اگر دختر دم بخت در اطاقی که خطبه عقد را می خوانند بماند بختش بسته می شود .

اگر دشمن و سر که ، را صبح چهارشنبه چهار گوشه حیاط بریزند سحر و جادو باطل می شود .

اگر پیراهن مسافر را خویشانش لای «قرآن» بگذارند ، دیوانه وار به خانه برمی گردد .

اگر روز شنبه رخت بشویند ثروتمند می شوند ، اگر این عمل در چهارشنبه تکرار شود عاملش میلیونی می شود .

اگر یکشنبه به حمام بروند دچار نحوست می شوند .

دوشنبه حمام رفتن میمنت دارد .

اگر کسی چهارشنبه حمام برود در کارش سنگینی ایجاد می شود .

اگر هنگام میهمانی رفتن کسی عطسه کند بد است یعنی صاحب خانه منزل نیست .

اگر در وقت خرید کسی عطسه کرد ، برای خرید خوب نیست بایستی صبر کند و الا پشیمان می شود .

اگر لباس را برای دوختن روز سه شنبه برش زنند حتماً یا می سوزد یا کم می شود یا کم می آید .

در مشهد معروف است که : سه مبر و چهار مپوش ، یعنی پارچه را نباید روز سه شنبه برید و نباید چهارشنبه پوشید .

اگر بالای سر بچه شیر خوار فریاد کنند چشمش چپ می شود .

اگر در خانه ای موش زیان برساند علامت خیانت کاری اهل آن خانه است .

اگر کسی قورباغه را بادست بگیرد دستش بی نمک می شود و غذاهای دستپخت او بی مزه می گردد .

اگر در خانه خارپشت نگهدارند مادر آن خانه نخواهد آمد .

اگر حیوان گزنده خطرناکی را دیدند بایستی بگویند اش ، اش تا بایستد .

اگر چشم گوسفند قربانی را همراه بچه کنند از چشم زخم مصون می ماند . اگر به کسی بگویند تو چاقی بلافاصله بایستی بگویدی ، ماشاءالله ، نمکدان بسوزاند ، تا از چشم زخم مصون بماند .

اگر به منبر روضه خوان سوزن بزنند به روده درازی خاتمه خواهد داد .

اگر کسی را چشم زخم آسیب برساند بایستی تخم مرغی بیاورند و اسامی نزدیکان و آشنایان را رویش بنویسند، آنگاه تخم مرغ را افقی میان دو دست گرفته و نام اشخاص را يك يك بگویند و با گفتن هر نام فشاری به تخم مرغ وارد آورند، تخم مرغ بنام هر کس شکست چشم او شور است.

اگر بچه‌ای به سیاه سرفه مبتلا شود، بایستی مادرش برود به خانه يك نفر یهودی و بگوید: جرینگ جرینگ (نام جنی است) ستره سرفه سیاه مبخه بره، خرجی مین راندره، یعنی: (جرینگ جرینگ ستاره سرفه سیاه می‌خواهد برود و خرجی راه ندارد) پس از شنیدن این کلمات یهودی هر چه بدهد همان دوی بچه است و در عوض یهودی به سیاه سرفه مبتلا خواهد شد.

اگر نمک در آتش بریزند برف و باران قطع می‌شود و هوا آفتابی می‌گردد.

اگر چهل قاف بنویسند و روبه تپاله به دیواری نصب کنند شدیدترین بارانها بند می‌آید.

اگر کسی صورتش کنجدك (لك و مك) داشت بایستی دهانش را از آب خزینه حمام پر کند و به پشت کنیز سیاه فوت کند تا لك و مك صورتش برطرف شود.

اگر آب نیم‌خورده را به چشم بزنند چشم مژه زیادی درمی‌آورد.

ایران ظفر محبوب



فلمز کاری

هنگامی که اروپائیان اندیشه‌های خلاقه‌شان را بیشتر از همه به صورت پیکره‌های انسان و جانوران مجسم می‌کردند، یعنی کاری که با جنس مفرغ جور درمی‌آید، ایرانیان قدمی جلوتر گذاشتند، یا صحیح‌تر بگوئیم، راه دیگری پیدا کرده بودند و از طریق دیگری به جلو می‌رفتند. شکی نیست که هنرمندان مغرب زمین، تحت تأثیر هنر قدیم یونانی و رومی، در پیکره و چهره انسان سرچشمه‌های اساسی الهام و بهترین وسیله بیان آن را می‌دیدند. آنها از آغاز سازندگان پیکره و مجسمه بودند. ایرانیان مسلمان، از لحاظ خلاقیت هنری، انسان و جانوران را با اشتیاق و وحشت نگاه می‌کردند. نه آنکه تصور کنیم که از مطالعه موجودات جاندار و استفاده از آنها در کار هنری خود داری می‌نمودند، بلکه همواره فکرشان بدانها معطوف بود، اما اگر از روی آثاری که به ما رسیده قضاوت کنیم، می‌بینیم که در این زمینه کارهای کمتری شده است. آنها از یک طرف قادر نبودند گذشته هنری خودشان را فراموش کنند و ذوق و استعدادشان را از بین ببرند تا با ایمان و اعتقاد تازه وفق پیدا کنند؛ و از سوی دیگر نمی‌توانستند تحریمات مذهبی را نادیده بگیرند، تا آنجا که می‌بینیم در فاصله بین اعتقاد مذهبی و مشاهده دقیق در موجودات جاندار گیر کرده و از بیم آتش ابدی جهنم از ترسیم انسان و حیوانات خودداری نمودند؛ گزچه ذوق غریزی ایشان برخلاف آن حکم می‌کرد.

نتیجه این مشکل لاینحل برای عده‌ای دست شستن از کار آفرینش هنری بود. اما بهر جهت ایرانیان که وخامت اوضاع را همیشه زود درك می‌کنند، راه‌گریزی جستند و بار دیگر نبوغ خود را نشان دادند. در زیر فشار این بار به تصوف و عرفان پناه جستند و این متحد نیرومند را به یاری طلبیدند. معانی و مفاهیم کتاب مقدس آنان، یعنی قرآن فقط در اختیار عده معدودی از مفسرین بود، و در حالی که صوفیان و عارفان ایرانی اعتقاد و ایمان تازه‌ای، سوای آنچه که اعراب قبول داشتند، به وجود می‌آوردند، فلزکاران ایرانی در اندیشه پیدا کردن رمزهای تازه‌ای برای بیان احساس خود بودند؛ و پس از جستجو این رمزها را در اسلام یافتند. ادراك هنرمندان آنان عالی‌ترین حد زیبایی را به خط عربی بخشید، مقامی عالی برای آن به وجود آورد که در تمام طول تاریخ، به جز در دوران حمله مغول، تا به امروز پایرجا بوده است. زیبایی يك يك حروف، قدرت و عظمت خط کوفی، انحناء و انعطاف خط نسخ و سیله بیان هنرمندان‌ای را به وجود آورد که ایرانیان تا سرحد کمال از آن استفاده کردند.

چنین طرح‌هایی ارتباط نزدیک، و از حیث قدر و ارزش مقامی هم شأن دو فن عمده دیگر در هنرهای تزئینی اسلامی داشت: یکی خطوط اسلیمی و دیگر خطوط «قلاب درهم».

در اینجا نیز، همانطور که در مورد خط عربی گفته شد، ایرانیان ابداع کننده آنها نبودند، اما آنها را به صورت ترکیبات نو و استادانه‌ای درآوردند و مفاهیم خودشان را تا سرحد قلمروئی که قبلا بدان راه نداشتند پیش بردند، و این امتیاز را به دست آوردند که آثاری به وجود آورند که بتوان آنها را موسیقی مرئی نامید؛ موسیقی‌ای که در آن نمایش خطوط جای صوت و هماهنگی را گرفته بود و الحان زود آشنای آن عبارت بود از خطوط و نقوشی که از اجزاء بزرگ به کوچک و از کوچک به بزرگ مرتبط می‌گردید.

طرح‌های اسلیمی و «قلاب درهم» که در آغاز ساده بود بعدها به صورتی پیچیده و پرمعنی درآمد. کم‌کم هنرمندان در زمینه کار خود احساس اطمینان می‌نمودند و با وضوح بیشتر به ماهیت و خواص سیله بیان تازه‌ای که پیدا کرده بودند پی می‌بردند، طرز تعبیری که آرام آرام به سوی کمال رهبری شده بود. بعدها به دو و حتی سه نوع نقوش مشخص بر می‌خوریم که هر کدام طرح مخصوص به خود را دارد ولی با این همه به انواع دیگر وابسته است، و معانی تازه‌ای را به سبب نزدیکی با خطوط نرم نوع قبلی به وجود می‌آورد، آن چنان که ظرافت و ارزش يك نقش استادانه در نظر اول به چشم نمی‌آید. در ظریف‌ترین نمونه‌ها حساسیت و پاکی خطوط در همان وهله اول دیده می‌شود،

اما کوششی باید به کار برد تا خطی را از خط دیگر جدا ساخت و خصوصیات مفردة آن را درك نمود و سپس با اجزاء ترکیب کنند ، تصویر کامل را دوباره در نظر گرفت ؛ همانند يك معادله ریاضی ، کامل و اجتناب ناپذیر .

سپس این مسئله پیش می آید که آیا آن مفهوم دیر یاب را با يك تحلیل ساده می شود فهمید یا نه ؟ در اینجا باید از احساس شخصی و تأثیر فردی استفاده کرد . اندیشه و تفکر ممتد روی نقوش ، بیشك ، با ادراکی صوفیانه پایان می گرفت که مشابه تأثیری بود که ذکر مکرر نام «الله» و یا حرکات موزون صوفیان به وجود می آورد . يك نواختی و یکسان بودن این خطوط و نقوش تزئینی تمثیلی از چهره های طبیعت و زندگی مادی و معنوی انسان بود و هر هم پیچیدگی خطوط را از مسیر زندگی انسان را پیچیده تر می ساخت . هر دسته خطوط و هر نقش يك معنی خاص داشت و در حالی که نگاه انسان آرام روی طرح حرکت می کرد و در این جا و آن جا توقفی می نمود تا زیبایی تازه ای را درك کند و در حالی که به دنبال خطی آنقدر راه می کشید تا آن خط محو گردد و دوباره در خود زاده شود ، اندیشه آزادی کامل داشت تا افکار عرفانی خود را دنبال کند و روح به حمد خالق و استغاثه از درگاه او پردازد . برای این مقصود دیگر لازم نبود در عظمت پرسکوت مساجد به سجود در آید و یا آرامش را در انزوای مقابر جستجو کند . مسلمان پارسا ، در هر کجا که باشد ، پنج بار در روز ، به زبانی ساده و زیبا نماز می گزارد ، و در آن زمان اسلام روح مردمان را تسخیر کرده بود . منظره يك شمعدان ساده و یا يك کاسه منقوش ، که نقوش دیوارهای عظیم مساجد را به صورت کوچکتري نشان می داد ، يك لذت روحانی در شخص بر می انگیزخت و افکار او را متوجه سفر ابدی می ساخت . نمونه های بسیار در دست است که بهترین کارهای تزئینی ایرانیان انعکاسی ، و در ضمن کلیدی ، برای ادراکهای عمیق روحی بوده است .

به همین سبب یکی از خصوصیات کارهای مفرغی و برنجی ایرانیان آن است که فلز کاران ، خواه به اختیار و به حکم ضرورت و اجبار ، به هنر تزئینی اسلامی توجه داشتند ، زیرا در آن به وجه آسان تری می توان افکار عرفانی و یا احساس های خاص دیگر را بیان کرد . برای عظمت صنعتگرانی که توانستند صفات دو جانبه این نقوش را حتی در اشیائی که مورد استعمال روزانه دارند ، مانند جام ، لکن ، و هاون ، حفظ نمایند ، دلیل واضحتری نمی توان اظهار داشت . ولی مسلم است که از صنعتگر ساده ای که نقوش استادان مشهور را به کار می گرفت ، و یا خطوطی را تقلید می کرد که نمی توانست بخواند ، نمی توان توقع داشت که بتواند دیدی عمیق را به صورت زیبایی در آورد و یا معانی

روحانی نقشهای خود را نشان دهد. این صنعتگر صبر بی پایان و مهارت فنی کافی داشت، ولی فاقد مطالعه و فضیلت روشن بینی بود. آثار ناشیانه، خشک، و بی معنی خیلی بیشتر از کارهای پر از الهام هنرمندان بزرگ وجود دارد، به آن اندازه که فلزکاریهای بی معنی از کارهای زیبا خیلی بیشترند. اما این نمونههای درجه دوم گرچه بسیارند، نشان دهنده هنری نیستند، و از جهت دیگر با در نظر گرفتن قوانین مذهبی که این هنر را سرسری می گیرد و از آن درمی گذرد، نباید به این نوع کارهای درجه دو زیاد توجه کرد.



(نقش تزئینی روی بشقاب مفرغ، ساخت قرن هفتم)

مردم ایران مخصوصاً در برابر رنگها، نور و زیباییهای ساده طبیعت حساس هستند، ولی هیچکدام از آنها را نمی توان به آسانی در هنر فلزکاری نشان داد. فلز کار ایرانی نمی توانست از هماهنگی زمینه ماهرانه ای که بافندگان و نقاشان، و یا لمابه ای جواهرمانندی که سفالگران در اختیار داشتند استفاده نماید. نمی توانست رقص نور و سایه را بر آبهای آرام نشان دهد و یا زیبایی گلها، تصاویر رنگارنگ مردم و جلوه های پرشکوه بزم شاهزادگان را

به وجهی ساده در کار خویش نمایان سازد. گرچه تمایلات و حساسیت هنریش با این نکات کمال یافته باشد او باید خود را با محدودیت‌های اساسی صنعتش منطبق سازد، باید شباهت رنگ و سایه‌های لایتناهی را فقط در رنگ زرد مفرغ و یا مثلاً درخشندگی مطلاکاری درهم بفشارد. باید بوسیله همین ماده نامتناسب سخن خود را بگوید و در عین حال نشانه‌ای از انحراف در آن نباشد، و گرنه کارش خشك و بی‌روح از کار در خواهد آمد.

البته این بدان معنی نیست که ایرانی سرمست و شیفته رنگها که از تمایلات ذاتیش رنگ آمیزی مینیاتور و گره‌های درخشان قالی است، از روی عمد و سنجش روی بگرداند و به قصد ریاضت نفس خود را در بند کارهای مفرغی و یا قلمکاری روی برنج مقید سازد. در این جا گفتگو در آن است که فلز کار ایرانی، یعنی کسی که صرفاً و منحصرأ فلز کار است، کسی که فلز برایش وسیله طبیعی خلاقیت هنری بوده نمی‌توانسته از زیر بار تسلط نسل خویش شانه خالی کند و بایستی به محصول کاری دل خوش بدارد که مردمی را که در بند و شیفته رنگ بوده‌اند راضی سازد. این هنرمندان وسایلی برای ابراز تأثرات خاص خود در کاری که انتخاب نموده بودند پیدا کردند. در موارد بسیار بطور غیر مستقیم تأثرات خود را بیان می‌کردند و گاه به صورت مستقیم، یعنی با ترکیب مجموعه‌ای از رنگهای طلا، نقره، مس، برنج و قیر، و ترصیع آنها اندیشه خود را جلوه می‌دادند، عیناً مانند نقاشی که رنگ‌ها را به کار می‌برد.

روش برجسته‌ای که این صنعتگران با ظرافت در برابر نهی مذهبی در تصویر کردن موجودات زنده و حساسیت ذاتی خودشان در برابر رنگها به کار بردند، به کارشان گیرائی مخصوصی می‌بخشد که می‌توان آن را بزرگترین سهم اساسی ایران در هنر بزرگ فلز کاری دانست. در ضمن باید در نظر داشت که فلز کاری از دوره‌های نامعلوم یکی از کارهای پر شکوه ایرانیان بود. استیلای اسلام این هنر ملی را پرورش داد و به جلو برد. مس، برنج، مفرغ، فولاد و فلزات گرانبها، مخلوط با یکدیگر و یا به صورت تنها، برای ساختن انواع اعجاب انگیز اشیاء، از دیگ‌های بزرگ نذر و عزا، تا دانه‌های ریز طلا به کار می‌رفت.

این صنعتگران در هر شیئی که می‌شد آن را با فلز قالب گیری کرد و ساخت و برید و یا با چکش کاری درست کرد، مهارتشان را نشان می‌دادند. فنون تزئینی عبارت بود از کنده کاری، قلم زنی، خاتم کاری نقوش برجسته و صاف، مشبك سازی، مینا کاری، لعاب کاری و مطلاکاری.

[از کتاب «بررسی هنرهای ایران» پرفسور آرتور پوپ]

ترجمه ح. بریری

www.KetabFarsi.com

www.KetabFarsi.com

www.KetabFarsi.com



اسکندرنامه

بیست و اند سال پیش استاد فقید ملك الشعرای بهار در سبك شناسی (ج ۲ ۱۲۸ - ۱۵۱) این کتاب را برای نخستین بار معرفی کرد و درباره سبك و نثر پاکیزه و درخشان آن سخن گفت؛ و از آن روز تا کنون دوستداران نثر فصیح و ساده پارسی قدیم چشم بر راه طبع و انتشار آن داشتند تا دو سال پیش از این کتاب مذکور به نیکوتر صورتی، با طبع نفیس و کاغذ خوب و تصحیح دقیق و حواشی و توضیحات مفید به کوشش آقای ایرج افشار انتشار یافت و گنجینه متون نثر فصیح دری را غنی تر ساخت.

توضیحات مرحوم بهار و اطلاعاتی که درباره سبك کتاب و مطالب و محتویات و مختصات دستوری و لغوی آن به دست داده همه دقیق و مفید و جالب توجه است. با این حال، مطالعه يك نسخه خطی و بیرون کشیدن ویژگیهای آن، غیر از کار دقیق مصححی است که آن متن را به صورت چاپی انتشار می دهد و به تنظیم فهرستهای گوناگون برای آن می پردازد و هر سطر آن را بارها می خواند و وظیفه دار است که هر جا توضیح و تصحیح لازم باشد بر آن بیفزاید. از همین روی است که علاوه بر آنچه شادروان بهار در سبك شناسی یاد کرده است، اکنون که این کتاب به تمامی انتشار یافته و در دسترس علاقمندان قرار گرفته است گفتگوئی مشروح تر در باب آن لازم به نظر می آید.

* * *

آقای افشار احتمال قوی داده اند که این اسکندرنامه از روی روایت کالسیتنس دروغین پرداخته شده باشد. اما پیش از آن که وارد بحث در کم و کیف این مطلب شویم باید يك نکته را یادآوری کنیم:

ایرانیان پیش از اسلام در باب اسکندر خوشبین نبودند و بر او و کارهایش به دیده بغض و دشمنی می نگریستند و او را که موجب بر باد رفتن دستگاه عظیم امپراتوری هخامنشی و از میان رفتن قسمتی بزرگ از اوستا - عزیزترین

(روایت فارسی کالسیتنس دروغین) - پرداخته میان قرون ۶-۸ هجری به کوشش ایرج افشار (۷۹۶+۴۳) صفحه - قطع وزیری - تیراژ ۱ دو هزار نسخه بر روی کاغذ ۷۰ گرمی - شرکت چاپ تابان - ناشر، بنگاه ترجمه و نشر کتاب - تهران ۱۳۴۳ ه. ش - بها چهل تومان.

میراث معنوی و دینی ایرانیان - شده و کاخهای سلطنتی را آتش زده و مدتها ایران و ایرانی را زیر فرمان خود آورده و از قتل و غارت و نهب و کندن و سوختن فروگذار نکرده بود - به حق - گجستک یعنی ملعون و مطرود می-نامیدند ؛ و گمان نمی رود که از فرزندان این ایرانیان و کسانی که داغ لعنت بر ناصیه اسکندر زده بودند ، کسی وی را به زمینه پیغمبری برساند . فقط ممکن است که ایرانیان برای ارضای غرور جریحه دار شده خویش در نتیجه شکست خوردن از اسکندر ، افسانه معروف خواستاری دارا از دختر فلپفوس (ناهید) و او را يك شب در شبستان داشتن و باردار نزد پدر فرستادن را ساخته باشند تا اسکندر را ایرانی و برادر دارای دارایان قلمداد کنند و بدین وسیله بگویند که شاه ایران نه از یونانی بیگانه ، که از برادر ایرانی خویش شکست خورده و برادری بر برادر غلبه کرد . این داستان در شاهنامه فردوسی و با تفصیل بیشتر در داراب نامه ابوطاهر طرسوسی (که به تصحیح استاد گرامی آقای دکتر صفا به نفقه بنگاه ترجمه و نشر کتاب انتشار یافته) آمده است و پیداست که از خیلی قدیم - قرنهای پیش از ظهور اسلام چنین داستانی ساخته شده بوده است .

با این همه ، حتی نسبت و نژاد دروغین ، واستعاره نژاد ایرانی برای اسکندر ، نتوانست داغ تنگ و لعنت را از پیشانی وی - در نظر ایرانیان بردارد . قسمتی سخت بزرگ از همان داراب نامه طرسوسی که در آن اسکندر ایرانی شناخته شده است ، شرح جنگهای سخت دختر دارای دارایان - پوران دخت - با اسکندر به خون خواهی پدر است . در این داستان اسکندر پهلوانی و بهادری چندانی ندارد ، و پوران دخت که پهلوانی قوی پنجه و شکست ناپذیر معرفی شده است ، مدتها وی را عاجز و زبون می سازد و چنان اسکندر را در فشار می گذارد که بارها از ستیز و آویز با پوران دخت اظهار ندامت می کند و نزدیکان و امیران و وزیران اسکندر بارها بدو پیشنهاد می کنند که دست از پیکار با پوران دخت بردارد و اسکندر تنها بدان علت که « رو بند » شده بود ، و می ترسید ترك جنگ با دختر دارا ناموس سلطنت وی را زیان داشته باشد ، ناگزیر تن به جنگ می دهد . این داستان با این عرض و طول نیز برای شفا بخشیدن به عقده شکست ایرانیان ساخته شده است . مردم ایران که در صحنه واقعیت از اسکندر شکسته شده بودند ، می خواستند تا باری در عالم خیال و افسانه تنگ این شکست را از ناصیه خویش بزدایند و خواری و خفت خود را تلافی کنند . بدین ترتیب ملاحظه می شود که مردم ایران در قرنهای بعد نیز - حتی بدین اسکندر ایرانی شده - نمی توانند خوشبین باشند و گرچه سرانجام پوران دخت تن به زناشوئی با اسکندر - عم خویش - می دهد (چون سرانجام

افسانه باید با واقعیتهای تاریخی انطباق یابد) اما در این داستانهای اصیل و کهنه هیچ گونه احساس مساعد و محبت آمیز نسبت بدو دیده نمی شود.

اما این داستان اسکندر - که در آن پادشاه مقدونی شرف پیغمبری نیز یافته است - هم کهنه و اصیل و بسیار قدیمی است و نسخه منثوری کهنه از آن انتشار یافته از روی نسخه های قدیمی تر - که هم به فارسی بوده - استنساخ شده است . یعنی در همان روزگار که در داراب نامه و در پرده احساس ایرانیان اسکندر داغ لعنت بر چهره داشت . در کتابی دیگر به تأیید الهی مؤید می شد و همعنان با خضر به چشمه حیوان می رفت و دوست فرشته اش در موارد نیازمندی بدو ظاهر می شد و او را ارشاد می کرد ؛ و چگونه این دو شخصیت متضاد از اسکندر ، به موازات هم در جامعه ایرانی رشد می کرد و پیش می رفت ؟ چه کسانی آن و چه گروهی این اسکندر را می ساختند ؟

گفته اند که اخبار اسکندر و تألیف کالیستنس دروغین از یونانی به سریانی و سپس به عربی ترجمه شد . سریانی ، زبان مردمی است که دین عیسوی داشتند و اگر در ایران نیز می زیستند باری از لحاظ اجتماعی در اقلیت بودند و يك اقلیت دینی را تشکیل می دادند و پیدا است که در میان هر جامعه ای سنت ها و اعتقادات و آداب و رسوم اقلیت های ملی یا دینی و مذهبی ، با آنچه در میان اکثریت جامعه جاری است اختلاف دارد و همین اختلاف است که گروهی را در اقلیت قرار می دهد و مانع مستهلك شدن آنان در اکثریت می شود .

از سوی دیگر می دانیم که دولت های ایرانی - مانند تمام دولت های جهان - گاه گاه به مقتضیات سیاسی مجبور می شدند فشارهایی به اقلیت های دینی وارد آورند ؛ و اگرچه در ایران این گونه اقدامات کمتر صورت می گرفت ، اما تحريك مداوم دولت روم که می خواست از وجود این اقلیت ها به نفع خود بهره برداری سیاسی کند موجب می شد که این اختلاف عقیده و سنن تشدید شود یا دست کم بر جای بماند .

بسیار ساده و طبیعی به نظر می رسد که اقلیت مسیحی ساکن ایران در متنی که به زبان دینی وی پرداخته شده و در آن مردی مورد تجلیل و تکریم قرار گرفته است (خاصه آن که بدین تجلیل و تکریم رنگ دینی و معنوی و جنبه الهی نیز داده باشند) به دیده تحسین بنگرد .

پس از ظهور اسلام نیز اعراب اگر با اسکندر دوستی نمی داشتند ، باری دشمن وی نیز نبودند بلکه به عکس ، به علت نزدیکی با رومیان و خویشاوندی دین و زبان ایشان با دین ها و زبان های سامی با آنان پیوند بیشتری نیز داشتند

و چنان که می‌دانیم مفسران و مورخان عرب قرنهای اول اسلام از اسرائیلیات و اخباری که روحانیان مسیحی می‌دادند برای شرح و تفسیر قصه‌هایی که در قرآن کریم آمده است استفاده می‌کردند؛ بنابراین دلیلی نداشت که به اسکندر یا به تعبیر اعراب ذوالقرنین - که در مراجع مسیحی مورد تجلیل قرار گرفته و با آنان نیز هیچگونه خصومت دینی و سیاسی نداشته است احساسات خصمانه داشته باشند و چون شخصیت ذوالقرنین نه تنها با اسکندر که با بعضی از فرمانروایان عرب (و حتی با حضرت مولای متقیان) نیز تطبیق می‌شد، جنبهٔ قدس و معنویت وی نیز برای آنان قابل هضم بود. این جنبه‌ها موجب می‌شد که اخبار ستایش آمیز اسکندر، بدون برخورد به هیچ مانعی به عربی ترجمه شود و در قرنهای بعد که احساسات دینی و اسلامی در ایران تقویت شده و کینه‌های دوران قبل از اسلام رفته رفته رو به فراموشی می‌رفت، گروهی از ایرانیان، به مناسبت آن که اخبار اسکندر از زبان عربی به ایران آمده بود، و پیوندی که با قرآن کریم یافته بود لعنت زدگی اسکندر را از یاد ببرند و با او بر سر مهر آیند و با خوش بینی بدو بشگرند. بدین ترتیب وضع روحی و معنوی و عاطفی گروهی از ایرانیان، برای قبول و مطالعه و هضم کردن اخبار اسکندر بدین صورت که در این اسکندرنامهٔ منشور و اسکندرنامهٔ نظامی درج شده است آماده و مهیا گردید.

شخصیت ذوالقرنین اسلامی نیز - اگرچه به عقیدهٔ بیشتر مورخان و مفسران - با اسکندر تطبیق شده است، اما صددرصد منطبق بر او نیست و این واقع - یعنی نسبت دادن کارهای درخشان يك یا چند شخصیت تاریخی و افسانه‌ای به شخصی دیگر - بسیار اتفاق می‌افتاد و بنابراین به هیچ‌روی مستبعد نیست اگر ذوالقرنین اسلامی و کارنامهٔ او ترکیبی از کارهای چند شخصیت تاریخی، من جمله گورش کبیر و منذر بن امرء القیس و دیگران باشد، خاصه آن که وقتی این اخبار از قومی به قوم دیگر انتقال می‌یافت، راوی تازه اطلاعاتی از خود بر آن می‌افزود و بنا بر این اگر اسکندری که در روایت‌های سریانی وجود داشته اختلافاتی داشته باشد چندان عجب نیست؛ و در باب این مطلب حاشیه‌ای که مصحح محترم اسکندرنامه در صفحه ۱۰ مقدمهٔ جامع خویش نوشته‌اند بسیار مفید و آموزنده است.

به گمان بنده، بدین ترتیب رفته رفته احساسات خصمانه‌ای که مردم ایران نسبت به اسکندر داشتند، با پذیرفتن اسلام فراموش شد، و این داستان توانست در میان مردم ایران جایی برای خود باز کند.

اما نکتهٔ جالب توجه دیگر در باب این کتاب این است که اسکندرنامه

مذکور به هیچ روی داستانی عوامانه نیست ، و جنبه سیاسی آن آنقدر ضعیف است که می توان گفت اصلاً چنین جنبه ای ندارد . اگر صحنه های حیلت گری زنان و حکایت عجایبی که اسکندر در جهان دیده ؛ و خواب های او و تعبیرهایش و قصه های معترضه ای را که در ضمن کتاب آمده است ، از آن حذف کنیم و بخواهیم جنگهای اسکندر را به معنی واقعی کلمه در آن بجوئیم ، بهری اندک از کتاب به دست ما خواهد آمد . در این قسمت از کتاب نیز بیشتر اوقات بانو اراقیت زن پری زاد اسکندر است که به جنگ با مخالفان می رود و این زن چندان در کار جهان گشائی های اسکندر مؤثر است که دوست و دشمن و حتی خود اراقیت چنین می پندارد که تمام فتوحات اسکندر به دست او بر می آید ؛ و مؤلف قصه برای بیرون کردن این پندار از ذهن خواننده ، ناگزیر يك بار نیز در غیاب اراقیت فتحنی برای اسکندر می تراشد تا معلوم شود که اسکندر بدون وجود زنش کارآمد و فاتح است .

گذشته از این هیچ يك از صحنه های پیکار اسکندر با دشمنان ، با آن آب و تاب و آن فصاحت و بلاغت و زبان آوری ها که در قصه های حماسی (و از جمله در تحریر جدید اسکندرنامه) وصف می شود ، در این کتاب توصیف نشده است و معمولاً در طی چند سطر تکلیف يك جنگ معلوم می شود . اسکندر با آن دستگاه مریض و طویل هیچ پهلوانی (بجز اراقیت پری و يك ایرانی از نژاد طوس نوذر) دربار گاه خویش ندارد و این پهلوان ایرانی نیز در اواخر ربع سوم کتاب يك مرتبه سبزی می شود و غیر از او نام هیچ پهلوانی دربار گاه اسکندر برده نمی شود . جنگ ها بیشتر مغلوبه است ، یا سواران گمنام یکدیگر را در میدان هلاک می کنند (البته پهلوانان دشمن نام و نشان دارند ، اما آنها نیز یا کشته می شوند یا چون وارد دستگاه اسکندر می شوند نام و نشان ایشان فراموش می شود)

خلاصه صحنه های جنگی این کتاب هیچ رنگ و رونقی ندارد و اسکندر بیش از آن که در میدان جنگ مشغول ستیز و آویز با لشکریان دشمن باشد در حرمسرای خود یا به عیش و عشرت مشغول است یا پرده از توطئه زنان بی شمار خویش بر می دارد و حیلت گری های ایشان را کشف می کند و خیانت های ایشان به دفر است پادشاهی ، بر او معلوم می شود و از شدت غیرت موی از پیراهنش سر به در می کند و حکم به قتل ایشان می دهد و در همین حال ارسطوی حکیم وزیر وی کار لشکر داری و جنگ و ستیز را می گرداند و از ارکان لشکر به شمار می آید ؛ از صحنه های عیاری نیز در این داستان خبری نیست ، و یکی دو مورد محدود عیاری نیز بسیار بی رمق است و به بی هوش کردن شاه و دزدیدن وی به صورتی بسیار ساده محدود می شود .

کسانی که اسکندرنامه نظامی را مطالعه کرده اند ، چون این کتاب را

بخوانند نيك درمی یابند که نظامی برای آراستن صحنه های پیکار آن کتاب چه رنجی بر خود هموار کرده است .

خلاصه دیدن عجایب ، و شرح گرفتاری های مردانی که زنان متعدد دارند ، بیشتر متن کتاب را اشغال کرده است و مطالعه آن از نظر وضع اجتماعی و خاصه روابط زنان و مردان در عصری که کتاب نگاشته شده است جالب توجه است . انتشار این متن ، يك تردید را نیز بر طرف کرد : در میان داستانهای جنگی عوامانه دو داستان بسیار طولانی وجود دارد که یکی اسکندرنامه و دیگری رموز حمزه است . صحنه های این دو کتاب و سیر حوادث آن (به استثنای قسمت اول آنها) بسیار به یکدیگر شبیه است ؛ و حتی بجز چند قهرمان معدود ، باقی پهلوانان نام و کارهایشان در هر دو داستان به يك شکل است . تحریر جدید هر دو داستان ، از دوره صفوی است اما معلوم نبود که کدام يك از این دو داستان از دیگری تقلید و اقتباس شده است . انتشار متن قدیم اسکندرنامه جدید (تحریر دوره صفوی) اصالتی ندارد و صحنه های آن از رموز حمزه تقلید شده است ، زیرا با آن که در تحریر جدید قصه حمزه (رموز حمزه) شاخ و برگها و مطالب فراوان به اصل قصه افزوده شده است لیکن نسخه های قدیم این قصه ، و حتی روایت عربی آن ، کم و بیش شباهتی به تحریر جدید دارند و قهرمانان اصلی آن کسانی هستند که وجود واقعی تاریخی دارند (مانند خود حمزه عم رسول اکرم و پیاده او عمرو بن امیه ضمري که پيك رسول (ص) بود و نامه آن حضرت را به حبشه برد ، و عمرو بن معدی کرب که از دلیران عرب است) و اصول کارهای ایشان نیز در تمام تحریرهای یکی است ، در صورتی که اسکندرنامه قدیم کوچکترین همانندی با تحریر جدید آن ندارد و پیدا است که راوی اسکندرنامه جدید ، منوچهر حکیم (که در چاپهای تازه اسکندرنامه لقب خانی نیز گرفته و منوچهر خان حکیم شده است ۱) آن را از روی رموز حمزه بر ساخته است .

قرینه دیگری که این حدس را تقویت می کند این است که در رموز حمزه نام راویان متعدد آمده و اختلاف روایت های ایشان نیز یاد شده است ، در صورتی که اسکندرنامه يك راوی بیش ندارد و آن همان منوچهر حکیم است .

اگرچه ارزش داستانی اسکندرنامه قدیم چندان زیاد نیست ، بر عکس ارزش ادبی آن بسیار است و ظاهراً از آغاز نیز به عنوان کتاب ادبی و تاریخی نوشته و خوانده شده است . دلیل ما بر اثبات این مدعا آن است که اولاً کاتب نسخه عبدالکافی ابن ابی البرکات و نسخه های متعدد از این کتاب را مطالعه کرده بوده است (ص ۴۹۷) و حال آن که داستانهای عوامانه - اگر هم نسخه های متعدد داشته باشند - هیچ يك از آنها با نسخه دیگر لفظ به لفظ و جمله به جمله

یکسان نیست و اگر استثنائاً دو نسخه از يك داستان با یکدیگر تطبیق کند (مانند نسخه‌های داراب نامه طرسوسی) امری خلاف معهود است (چنان که استاد محترم آقای دکتر صفا مصحح داراب نامه طرسوسی نیز بدین نکته اشاره فرموده و دلیل آن را باز نموده‌اند) و این یکی از مختصات داستانهای عوامانه است، چه آنها را نقالان و قصه خوانان در زمانها و مکانهای متفاوت برای مردم باز گفته و سپس متن را به یاری حافظه خویش نوشته‌اند و از همین روی عبارت پردازیها و شواهد شعری و اجمال تا تفصیل صحنه‌های داستان در هیچ دو نسخه‌ای از يك داستان با یکدیگر منطبق نیست (چنان که رموز حمزه همین وضع را دارد و سه چهارم تحریر گوناگون که از بختیار نامه در دست است هیچ يك با دیگری تطبیق نمی‌کند و بر همین قیاس است نسخه‌های حسین کرد ورستم نامه و غیر آنها).

علاوه بر این نسخه اصلی کتاب، به عنوان يك کتاب نیمه دینی و نیمه تاریخی در «دارالکتب جامع بن بازار نهاده» بوده است (ص ۴۹۷) و اعتقاد مردم - و حتی نویسندگان نسخه - بر درستی این قصه تا آن حد بوده است که اگر تناقضی از نوشته‌های آن می‌دیدید آن را با لحنی یاد می‌کرده است که گوئی در يك کتاب تاریخی دقیق مطلبی خلاف واقع یافته است و جالب توجه تر این که می‌کوشد تا به نحوی این نقیض گوئی‌ها را ترمیم کند و مطلب را سر و صورتی دهد تا از خواندن آن «اقلان» را ملالتی حاصل نیاید (شرح این تناقض‌ها را از بیم شدن مطلب نقل نمی‌کنم، خوانندگان می‌توانند خود به صفحات ۴۹۶ و ۴۹۷ رجوع کنند) در بعضی جاهای دیگر نیز (گویا نویسندگان نسخه) پس از نقل حکایتی ممتنع بودن آن را با اشارتی به گوش خواننده می‌کشدمانند آنجا که رئیس مصر حکایت بختیار را برای اسکندر باز می‌گوید نویسنده داستان را در چند سطر خلاصه کرده است. سپس گوید: و این داستان خود مفرد کتابی است... و بر خاطرها متداول است. این جا مجملانموده شد و همانا که این داستان بعد از اسکندر بوده است، و خدا علیم تر است.» (ص ۱۹۹).

شاید به دلیل باور داشتن صحت اخبار این کتاب بوده است که نویسندگان یا نویسندگان آن، در باب دیو و جادو و پری و مانند آنها توضیح زیادی نمی‌دهند. از دیوان فقط نامی برده می‌شود. پریان نیز بسیار زیبا هستند و آدمی زادگان را مفتون و شیدای خویش می‌کنند و پاهای ایشان از موی‌های درشت پوشیده شده است. جادوگران نیز در برابر نام‌های خدای متعال خاصه اسم اعظم یکسر از کار فرو می‌مانند کارهای ایشان نیز شباهتی به کارهای عجیب و غریب جادوگران در داستانهای عوامانه بعدی و حتی به داراب نامه بیغمی که به نسبت معقول‌تر است، ندارد.

در باره متن داستان و جنبه داستانی آن همین اندازه بحث کافی می‌نماید.

اکنون باید اندکی درباره نسخه و تاریخ و ارزش ادبی و مختصات سبکی و لغوی و دستوری آن گفتگو کنیم .

آقای افشار تاریخ نسخه را بین سالهای ۴۲۱ و ۸۰۰ هجری محدود کرده اند، به مناسبت این که از يك سوی کاتب نام سلطان محمود (متوفی به سال ۴۲۱ هـ . ق .) را با رحمه الله آورده است و از سوی دیگر شیوه خط و نوع کاغذ در مقام قیاس با نسخ همانند ، به احتمال قریب به یقین از قرن نهم هجری است . (ص ۲۲-۲۳) لیکن می توان تاریخ انشاء کتاب را از این محدودتر کرد . قرینه ای که ما را در این مقام رهبری می کند ، همانا نام قهرمانان داستان است . اولاً در کتاب نام هیچ يك از شخصیت های معروف تاریخی قرنهای هفتم و هشتم (و به طریق اولی نهم) هجری دیده نمی شود ؛ و اعلام کتاب ، همه مشابه با نام شخصیت هایی است که قبل از حمله مغول می زیسته اند مانند طفقاج (طمغاج) و ارسلان خان و تکش و نظایر ایشان و قرینه دیگر در این باب ترکیب «کافر ترکان» است که در فصل مربوط به رفتن اسکندر به مشرق فزون و فراوان به کار رفته است . تصور نویسنده از «مشرق» و این که آنجا را مسکن ترکان دانسته راهی به دهی می برد . می دانیم که نخست ترکان سلجوقی از مشرق به ایران آمدند (و در باب کثرت عدد آنها نیز در راحة الصدور راوندی مطالبی هست که با کثرت عدد فوق العاده ترکان در این کتاب تطبیق می کند) و سر انجام هجوم ایشان موجب شد که ملک از دست اولاد محمود بیرون رود . اما ترکان سلجوقی «کافر» نبودند و همه پیش از وارد شدن به خراسان و تکیه زدن بر تخت سلطنت اسلام آورده بودند . پس از سلجوقیان ، و در دوران فرمانروائی ایشان نیز هجوم ترکان از مشرق به مرزهای ایران ادامه یافت و همان بلائی که به دست آنان بر سر غزنویان آمد ، از ترکان غز به ایشان رسید . به احتمال قوی مراد از «کافر ترکان» همان ترکان غز است . چه اولاً در کتاب از رنجهای بسیاری که کافر ترکان به اسکندر خواهد داد بارها سخن گفته شده است . ثانیاً چنان که می دانیم اگر هجوم تاتار ملعون به ایران اتفاق نیفتاده بود ، حمله ترکان غز بزرگترین بلا و مصیبت تاریخی ایرانیان به شمار می آمد . ستمکاری این ترکان وحشی موجب شده است که انوری آن قصیده معروف را با مطلع :

به سمرقند اگر بگذری ای باد سحر

نامه اهل خراسان به سوی خاقان بر

بسراید و در آن از زبان اهل خراسان پیدادهای ترکان غز را با لحنی جان سوز در شعر خویش جاودانی کند . ترکان غز در هجوم خویش که در نیمه قرن ششم اتفاق افتاد مدت دو سال در خراسان به قتل و غارت پرداختند و بسیاری

از بزرگان علم و ادب را به قتل آوردند و سلطان سنجر را بگرفتند و در قفس کردند و خاطره جنایت‌های ایشان است که در اسکندرنامه به صورت رنجی که ترکان کافر به اسکندر خواهند داد بازمانده است.

نیز در تاریخ می‌خوانیم که تکش بن ایلارسلان خراسان را به سال ۵۸۵ از سلجوقیان بگرفت و بر مشرق ایران مسلط گردید و نام تکش نیز در اسکندرنامه در ضمن ترکان مشرق دیده می‌شود.

اما از سوی دیگر این «کافر ترکان» قوم مغول و تاتار نیز نمی‌توانند بود، چه در افسانه‌ها آنها را با یاجوج و ماجوج تطبیق کرده‌اند و در هر حال اطلاق نام ترك بر آنها قدری نامناسب است. از این روی به حدس قوی می‌توانیم گفت که اسکندرنامه - یا دست کم قسمت آخر آن - در نیمه دوم قرن ششم، بلکه در اواخر قرن و قبل از هجوم تاتار نوشته شده است و با توجه بدین قرینه‌ها تصور می‌رود که اظهار عقیده شادروان بهار و نسبت دادن این کتاب به قرن پنجم هجری قدری ناشی از حس تحسین و اعجابی بوده که نشر فصیح کتاب و نشانه‌های اصالت و قدمت آن در آن استاد انگیزخته بوده است.

اما این که نسخه در قرن نهم تحریر شده باشد، با آنچه مذکور افتاد مانعة الجمع نیست و به گمان بنده می‌توان زمان انشاء این نسخه را بین سالهای ۵۸۵ (روی کار آمدن تکش بن ایلارسلان) و ۶۱۶ (آغاز هجوم تاتار ملعون) محدود کرد.

یکی از فایده‌های مهم این کتاب آن است که علاوه بر بردن نام بسیاری از داستانهای کهن و از دست رفته ایران (مانند سرخ بت و خنگ بت و شاد بهر و عین الحیات) خلاصه بسیار مختصری از آنها را نیز به دست می‌دهد. با مطالعه این کتاب درمی‌یابیم که اسکندر در سرزمین فرغانه به دو صورت بر می‌خورد که یکی را خنگ بت و دیگری را سرخ بت می‌نامند و دو گور نیز در آنجا نهاده بوده است. و وقتی در باب آنها توضیح می‌خواهد بدومی گویند. «شاهای این معروف است و این حادثه در این شهر افتاده بود و آن گور دو عاشق است که در فراق بمردند و قصه ایشان دراز است. یکی پسر شاه مصر بود و دیگری دختر شاه این ولایت بود، پادشاهی که از پدران این خاقان بود که بر دست شاه کشته شد. و این قصه حالاوت ندارد و عنصری به نظم آورده است و معروف است... الخ (ص ۲۸۹).

افسوس که نویسنده اسکندرنامه تمام این قصه‌ها را از متن کتاب حذف کرده است تا سخن وی دراز نشود و بدین ترتیب ما را از دانستن بسیاری از داستانهای باستانی محروم کرده است. اما همین مایه اطلاع از این قصه‌ها را

نیز مدیون اسکندرنامه هستیم و پنهان مباد که بسیاری از قصه‌هایی که در متن اسکندرنامه بدانها اشاره شده اکنون در دست است (مانند قصه داراب و داستان کیخسرو و ضحاک و بختیارنامه و نظایر آنها).

نسخه اصلی کتاب، اگر چه منحصر به فرد است، اما به خطی سخت پاکیزه و روشن نوشته شده و به شهادت مصحح محترم، کاتب بسیاری از اشتباه‌های خود را به خطی ریزتر در بالای سطر اصلاح کرده است. پاکیزگی نسخه و دقت مصحح موجب شده است که تصحیح متن با توفیق قرین باشد - و البته بسیاری خطاهای کاتب نیز هست که در متن اصلاح شده و طغیان قلم‌ها و اشتباهات وی در حاشیه ضبط شده است؛ و مواردی که بتوان در اصابت نظر و صحت حدس مصحح تردید کرد بسیار نادر است. از این موارد نادر یکی اصلاحی است که در صفحه ۵۶۷ صورت گرفته است. جمله در متن کتاب چنین است: «شاه اسکندر بفرمود تا مصاف بر آراستند و کوس خرمی بردند...» و در حاشیه بدین گونه اظهار نظر شده است: «کذا در اصل. شاید: حرب می (؟)» یعنی به زعم مصحح جمله چنین است: «... و کوس حرب می بردند» در صورتی که اگر جمله را چنین اصلاح کنیم: «شاه اسکندر بفرمود تا مصاف بر آراستند و کوس حربی بزدند» درست‌تر می‌نماید خاصه آن که ترکیب «کوس حربی» در بسیاری از این گونه کتاب‌ها (و از جمله داراب نامه بیغمی) نیز آمده است.

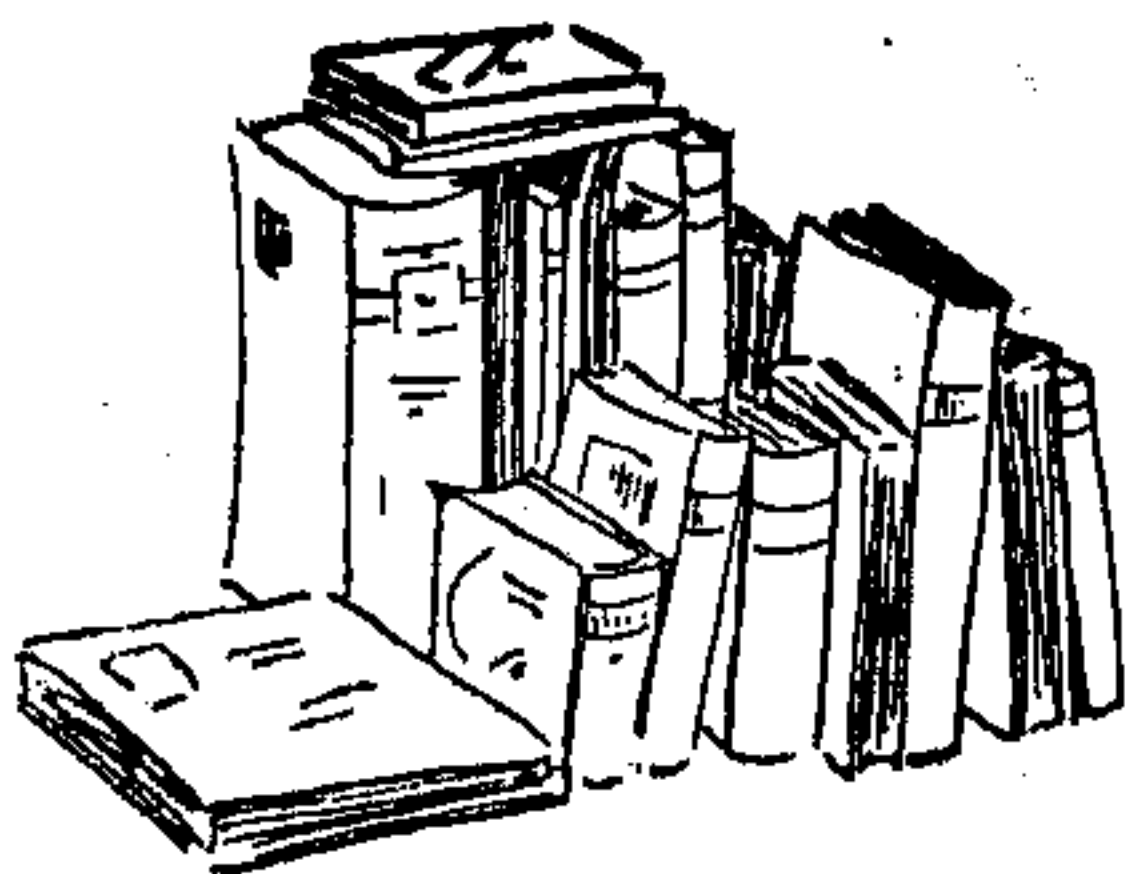
در باره لغات و ترکیبات و اصطلاحات و استعمالات نادر در کتاب نیز فهرستی تهیه شده و موارد متعدد استعمال این گونه لغات و ترکیبات و اصطلاحات با ذکر صفحه یاد شده است و این فهرست بر فایده کتاب بسیار می‌افزاید. از این گونه لغت‌ها و ترکیبات است: آستین دریدن = عصبانی و ناراحت بودن؛ استخوان = هسته و دانه میوه؛ اسفاه سالار = سپهسالار؛ اضطرخ = استخر (ولایت)؛ البت = البته؛ برجوشیدن = خشمگین شدن؛ بالائی دادن = ترقی دادن؛ به لاو کردن = هدر دادن، لو دادن؛ پاداشت = پاداش؛ داروآب = آب معدنی؛ دوستانگان = معشوق، فاسق؛ شازده = شازده؛ نکوسار = نکونسار؛ شصد و هفصد = ششصد و هفتصد؛ و نیز: ها دادن و ها گرفتن و لغت‌ها و ترکیب‌های دیگری از این گونه که باید برای دیدن تمام آنها به فهرست مذکور مراجعه کرد.

در باب مختصات سبکی و دستوری کتاب نیز، با آن که شادروان بهار تحقیقی نسبتاً دقیق و مفصل کرده است باز به نکات تازه بر می‌خوریم مانند استعمال

فعل ماضی به جای مضارع محقق الوقوع که بیشتر در شعر مورد استعمال دارد :
 عاقبت پاداش من این بود که مرا برانیدی ؟ اکنون مرا طلاق ده و رستی .
 اگرچه انتشار یافتن «اسکندر نامه» به عنوان معرفی اثری از «ادب و
 هنر عوام» حادثه‌ای قابل ملاحظه نیست اما به هیچ روی منکر ارزش ادبی کتاب
 نمی‌توان شد و بدون تردید با طبع این کتاب گنجینه نثر فصیح و داپذیر و بی‌تکلف
 پارسی غنی تر و گران مایه تر شده است .

محمد جعفر محبوب





کتابهای تازه

زیر خاکستر

مجموعه شعر علی اکبر سعیدی سیرجانی
تهران ۱۳۴۵ - رقی ۱۸۳ صفحه
۱۰۰ ریال

شعرهای این دفتر برگزیده سروده های پیشین شاعر است که اینک دیگر بار بخوانندگان عزیز عرضه می شود. از سعیدی سیرجانی پیش از این مجموعه های «سوز و ساز»، «آخرین شراره ها» و «زیر خاکستر» منتشر شده و در این دفتر برگزیده این مجموعه ها و چند شعر تازه از سروده های او چاپ شده است. شاعر در مقدمه شیرین و لطیف خود بگونه ای آمیخته به طنز اما صمیمانه و دایندپراز گم شدن خویش چنان سخن می گوید که اگر خواننده دقت نکند می پندارد که مقدمه نویسی است غیر از شاعر و سراینده این مجموعه می گوید:

«پیش پنج سال است که من هم چون شما از حال و کار گوینده این اشعار بی خبرم و این خبری که از او داریم مربوط است به نخستین روزهای سال ۱۳۴۱ و آن قطعه شعری است به نام «پرستش» که در این دفتر هم چاپ شده، بعد از آن نه اثری از او دیدیم و نه خبری شنیدیم. شری بود در هوا افسرد، اگر نمرده باشد باری خاموش است و ناپدید - یادش بخیر هرگز دعوی شاعری نداشت...» مقدمه چندان خوب و خواندنی است که دلم می خواست تمامش را در اینجا نقل کنم اما از بیم درازی دامن

گفتار صرف نظر می کنم
شعرها را همانگونه که پیش از این در مجموعه های پیشین چاپ شده برهیچ گونه تصرفی آورده و نخواسته است احتمالاً تصرفی در آنها بشود و خوب کاری کرده است چرا که جان و جمال شعر همان است که در آن لحظه های نیازمندی به تغنی و سرایش در گویندگان هست و پس از آن، حساب حساب منطق است و تعقل و استدلال و دنیای هوشیاری و استدلال که از عالم شعر سخت بدور است.

بگذریم، کتاب شامل ۳۱ قطعه شعر است، همه عاشقانه یا در افق معانی غنائی. یادگار دوران سوختگی سراینده، زبان شعر سعیدی زبانی سخته و استوار است و نمی توان ضعف های رایج در شعر بعضی سراینندگان معاصر را در آن یافت و راه و رسم او حد اعتدالی است میان شعر قدیم و شعر نسل جدید. اغلب در قوالب کهن شعر سروده و گاه در قالب دوبیتی های پیوسته که محالی است آزادتر. از میان شاعران معاصر یادآور مهدی حمیدی است و گاه یادآور عماد خراسانی و از خواندن شعرهای او علاقه وی به شعر این دو شاعر بروشنی احساس می شود و گاه نشانه هائی از شعر دیگران چنانکه در قطعه «عقابی در خرابه زاغان» تاثیر شعر دکتر خانلری بخوبی دیده می شود.

بر روی هم سعیدی شاعری است، وقتی که شعر می گفته، خوب می گفته و بی نقص و دیوانش گواه روشن سوز و ساز

ارجمند و هوشیارانه بسیاری نوشته که همه آن نوشته‌ها از ژرف بینی و هوشیاری دقیق او خبر می‌دهد و هر دسته از آن نوشته‌ها و مقالات باید به تناسب موضوع خود، در دفتری جداگانه تجدید چاپ شود و در دسترس دوستداران زبان و ادبیات فارسی قرار گیرد؛ چرا که استفاده مستقیم از آن مقالات دیگر امروزمی‌کاری است که دشواری نماید و برای همه کس امکان پذیر نیست.

کوشش محمد گلبن شاعر جوان، که از دوستداران و شیفتگان بهار است، کوششی است ارجمند و قابل ستایش. او با همت بلندی که دارد بدین مهم پرداخته و مجموعه کاملی از مقالات بهار فراهم آورده است که به تناسب موضوع، در دفتری جداگانه چاپ و منتشر خواهد شد و نخستین مجموعه این سلسله کتاب‌ها فردوسی‌نامه بهار است که دفتری است شامل مجموعه مقالات بهار درباره استاد طوس و شاهنامه‌او.

در این دفتر پس از یادداشت گرد - آورنده چند مقاله و چند شعر از بهار درباره فردوسی نقل شده است.

با در نظر گرفتن تاریخ نگارش این مقاله‌ها، و نیز توجه به اینکه بعضی مسائل مربوط به زندگی فردوسی سالها بعد حل شده و عقیده‌های تازه‌ای ابراز گردیده، در این کتاب نکته‌های بسیار جالب درباره زندگی و شعر استاد طوس می‌توان یافت. مقاله «شرح حال فردوسی از روی شاهنامه» نکته‌های دقیقی دارد و مقاله «فردوسی بزرگترین شاعر ایران است» عقیده بهار را درباره شعر و شخصیت فردوسی نشان می‌دهد و «فلسفه فردوسی» نگارشی است در جهان بینی شاعر بزرگ ما که از دیدگاه شاعری استاد و سخن شناس نگارش یافته است.

اوست. برای خواننده‌ای مثل من، با نشر این کتاب و این مقدمه جای این افسوس باقی می‌ماند که چرا تعلقات دنیای مادی او را از جهان شعر و تغنی بدور کرده است و دیگر سرزمین و سوز و ساز ندارد.

ش. ک

فردوسی‌نامه

ملك الشعراء بهار - بکوشش محمد

گلبن - تهران - سپهر ۱۳۴۵ - ۱۸۷ صفحه، قطع وزیری - ۱۵۰ ریال.

شادروان استاد ملك الشعراء بهار سخنسرای بزرگ قرن ما، گذشته از پایگاه بلندی که در شعر فارسی دارد، یکی از محققان و پژوهندگان هوشیار و ژرف بین تاریخ ادب و زبان فارسی نیز بشمار می‌رود. در میان بزرگان شعر و ادب ما شاید به دشواری بتوان هنرمندی محقق جستجو کرد که در هر دو مسیر هنر و تحقیق کامیاب شده باشد زیرا که این دو رشته بدشواری با یکدیگر هماهنگ می‌شوند اما بهار، در این میان چهره‌ای است استثنائی و نادر.

تألیفات بهار، هر کدام بجای خود ارج بسیار دارد و در نوع خود یگانه و بی مانند است و پژوهندگان زبان و ادب فارسی نیک آگاهند که «سبک شناسی» او هنوز تنها مرجع اهل فضل بشمار می‌رود، همچنانکه دیگر کارهای او، از قبیل تاریخ سیستان و مجمل التواریخ و القصص، و تاریخ احزاب سیاسی هر کدام به جای خود از کتابهای سودمند و گرامی عصر ما بشمار می‌روند.

بهار در طول حیات پرماجرا و کوشش خویش، در روزنامه‌ها و مجلات مختلف - که گاه خود مدیر و دارنده امتیاز آن بوده و زمانی با مجلات دیگر آن روزگار، همکاری داشته - مقالات

نویسان از تفرول می‌دانند که به فرمان سلطان علاءالدین کیقباد از سلجوقیان آسیای صغیر و همزمان با مولانا جلال‌الدین بلخی به حکومت سوگوت در شمال باختری آناتولی و مرزهای بیزانس رسید. نام عثمانی از نام عثمان پسر ارتغرول است که از ۱۲۹۹ تا ۱۳۲۶ م. (۶۷۲ تا ۸۷۰ ه. ق.) می‌زیسته است.

هرچه بر نیروی این نوخاستگان می‌افزود هراس و بیم پادشاهان بیزانس و بزرگان مسیحی اروپا بیشتر می‌شد و اینان با باریک‌بینی و دلبستگی فراوان نگران حال خاور میانه و آسیای صغیر بودند.

در پایان سده چهاردهم میلادی شارل ششم پادشاه فرانسه و هانری چهارم یا هانری لنکستر پادشاه انگلیس و هانری سوم یا هانری ناتوان پادشاه کاستیل و لئون در اسپانیا و دستگاه پاپ همه در پریشانی و نگرانی روزگاری گذرانده‌اند. پادشاه فرانسه سرانجام برادرزاده خود کنت نور Nevers و سپس مارشال بوسیکو Boucicault را مأمور جنگ با ترکان کرد و این همه تلاشها به ناکامی کشید. اما در همین هنگام تیمور لنگ همچون دستی آسمانی به یاری مردم بی‌پناه استانبول آمد و دل بی‌آرام تاجوران و کشورداران اروپا را کمی آسودگی بخشید. میان تیمور و ایلدرم بایزید برخوردی بر سر شهرهای وان و قارص و آن پیرامون روی داد که ناسزاهسا و گستاخیهای سلطان عثمانی خشم تیمور را برانگیخت و سبب شکست وی شد و اسارت او را در قفسی همچون درندگان فراهم ساخت.

اروپائی‌ان درسی سیاسی از این رهگذر آموختند که تا قرن‌ها اساس رابطه آنها و مشی سیاست آنها در مشرق شد. از این پس همواره کوشیدند تا با ایران که تنها

در این مجموعه، چنانکه یاد کردیم گذشته از مقالات استاد بهار، چند شعر از سروده‌های آن شاعر بزرگ که در ستایش فردوسی است آمده، و در آن میان قصیده آنچه کورش کرد و دارا و آن چه زردشت مهین زنده گشت از همت فردوسی شعر آفرین بهترین ستایشی است از فردوسی و یکی از شیواترین قصاید بهار به شمار می‌رود.

امیدواریم گردآورنده این دفتر در کار نشر مقالات بهار نیز بکوشد و نیت خیر نکرده‌اند چرا که مبارک‌فالی است.

ش. ک

تاریخ امپراطوری عثمانی

نوشته و بن‌ووسینیچ - ترجمه اسماعیل آذری ناشر، کتاب فروشی تهران در ۲۳۷ ص ۱۴۵۳ سال فتح استانبول به دست عثمانیان و پایان قرون وسطی است. شکفت آنکه با دست یافتن عثمانیان بر پایتخت بیزانس جهان دگرگون شد و دورانی نو در تاریخ کیتی آغاز گشت که بررسی علل این دگرگونی جهانگیر از موضوع گفتار ما بیرون است.

پس بررسی تاریخ دو دولتی که از برخورد آنها و درچیرگی و شکست آنها این پدیده بزرگ آشکار شد شایسته بررسی دقیق است. خود دولت عثمانی هم از پدیده‌های شکفت تاریخ است که بر سرپیدا آمدنش تاریخ نویسان بایکدیگر اختلاف دارند، برخی ایشان را از دشت نشینان کایی که شاخه‌ای از ترکان اوغوز آسیای میانه است پنداشته‌اند که در پیشاپیش مغولان به ایران ریختند و به آناتولی درآمدند. برخی دیگر هم ایشان را از غازیان و پاسداران مرزهای جهان اسلام می‌دانند که با آمیزش بایونانیان ساکن آناتولی درآمیختند و ملت عثمانی را به وجود آوردند.

اما دودمان آل عثمان را همه تاریخ

چنان پیکرش پاره پاره گشته بود که نزدیکترین دوستانش در شناختن او درماندند و به فرمان سلطان سری را که از آن او می‌پنداشتند از گاه انباشتند و به دست مجسمه‌زوستین امپراتور نیرومند همین دولت روم شرقی یا بیزانس دادند.

اما کتاب تاریخ امپراتوری عثمانی که نام اصلی آن

The Ottoman Empire, its Record and Legacy بیشتر جنبه بررسی اجتماعی و اقتصادی و فرهنگی و سیاسی دارد تا یک بررسی تاریخی و به همین سبب هم بیشتر از بیست صفحه در آن تاریخ منظم و مرتب نمی‌توان یافت.

نداشتن نقشه عثمانی و نداشتن جدول شجره نسب سلطانان آل عثمان از نقصهای این کتاب است. بهتر بود که مترجم محترم در برابر سالهای میلادی سالهای هجری را نیز یاد می‌کردند تا پیوند این تاریخ با تاریخ ایران استوار بماند. چون تاریخ عثمانی تاریخ روس یا لهستان نیست که با ما و تاریخ ما پیوستگی چندانی نداشته باشد.

نویسنده در پیشگفتار (در ص ۲) می‌گوید «برای تهیه این مختصر از آثاری که نام آنها در فهرست مآخذ آمده ... استفاده شده است.» اما از فهرست مآخذ خبری نیست.

در صفحه ۲۳ از سلطان سلیمان با لقب با شکوه که همان ترجمه انگلیسی **Magnificent** است یاد شده در صورتی که در نزد ترکان و ایرانیان وی با عنوان قانونی شناخته شده است.

در صفحه ۱۱ سپاه تیمور را به شیوه فرهنگیان که همه مغولان و تاتاران و ترکان و گورکانیان هند را با یک چوب می‌رانند و همه را مغول می‌خوانند با لفظ «مغول» خوانده است.

رقیب همسنگ عثمانی بود رابطه برقرار کنند و از اینرو عثمانیان را من غیر مستقیم ناتوان سازند. نخستین سفیر مهمی که برای جلب نظر تیمور به دربار او آمد کلاویخو بود که از طرف هانری سوم پادشاه کاستیل و لئون تا سمرقند رفت و سفرنامه‌ای بس پر ارج بر جای گذاشت. از این هنگام باز پیوندی میان ایران و اروپا پدید آمد و پای اروپائیان به ایران باز شد. اما عثمانیان، همچنان که انتظار می‌رفت، با این رفت و آمدها سخت دشمن بودند و با کوشش فراوان در پی جلوگیری از آن برآمدند. چنانکه برادران شرلی ناچار شدند دزدانه و با جامه بازرگانان تا بغداد و مرزهای ایران راه بسپارند. با اینهمه روز به روز بر شمار مسافران اروپائی، از سفیر و بازرگان و مبلغ دینی و جهانگرد و مانند آن به ایران افزوده می‌شد.

اروپائیان از این سیاست تقویت ایران و افکندن ایران به جان عثمانی بهره فراوان بردند و هدفی که داشتند یعنی ناتوان ساختن عثمانیان و پیش‌گیری از پیشرفت ایشان در اروپا نیز حاصل شد. منتها در این گیر و دار زیان ایران کم نبود. گذشته از گزند هائی که از رهگذر جنگ بهره ایران شد از نفوذ فرهنگ ایران در عثمانی کاست و موجب شد که عثمانیان گرایش بیشتری به فرهنگ عرب یافند. این می‌رساند که اگر این رمیدگی در دل ترکان عثمانی راه نیافته بود نفوذ و رسوخ فرهنگ ایران تا چه پایه فراوانتر می‌شد.

باری، با همه سخت‌کوشیهای دربار های اروپا سرانجام سلطان محمد فاتح پس از پنجاه سال از یورش تیمور به - قسطنطنیه دست یافت و پادشاه شوربخت بیزانس ژان پالئولوگوس شمشیر به دست در کارزاری سخت به زاری زار کشته شد و

درس ۱۵۹ افط « متعه » که خاص شریعت شیعه است درباره همسر از سلطانان عثمانی به کار برده شده است.
 شك نیست که مترجم دانشمند این کتاب در کار خویش مردی است با تجربه با شیوه نگارش رسا و شیوا و این ترجمه نیز هنرهای فراوان دارد. امید است آنچه بر شمرده شد در چاپ‌های بعدی اصلاح شود.
مسعود رجب‌نیا

بعضی از اعلام به صورت اصلی آورده شده مانند Beottio Moqris درس ۶۱ و chios درس ۱۱۶ و gypsy که همان کولی یا سولی باشد درس ۱۳۲.
 درس ۱۴۲ از کسی به نام ارژه کیسله دو بوسبك با عنوان سفیر امپراتوری یاد شده بی آنکه معلوم کند سفیر کدام دولت بوده و در چه زمان می زیسته است.



نکته نکته

نتیجه انتقاد

زبان به ذکر خطایای هیچکس مگشای که مستفید شود از تو و عدو گردد از « آداب‌العلیه »
فایده ثروت
 بزرگترین فایده ثروت این است که می توان به اعتبار آن وام گرفت.
دروغگو

خانمی در مجلسی می گفت: « من هر وقت پیرشدم خودم را می کشم. » یکی از کنار مجلس گفت: « ای دروغگو! »
باد مجسمه

با نوری محترم می ازدگانه نقاش فرانسوی پرسید: این مجسمه‌های خیلی بزرگ و سنگین را چطور حمل و نقل می کنند؟
 دگا گفت: بادش را در می کنند، خانم!
تعجب جوجه پخته!

مردی معروف به خست عده زیادی را به شام دعوت کرده بود، و پیشخدمت جوجه کوچکی را آورد که دور بگرداند. یکی گفت: « بیچاره جوجه! حالا با خودش می گوید: « وای اچه جمعیتی! »

عزم راسخ

این مرد قوی‌الاراده که از میان طبقه فقیر بیرون آمده بود تصمیم گرفت که دیگر به آنجا برنگردد.
 (شرح حال یکی از بزرگان)

جمع و خرج

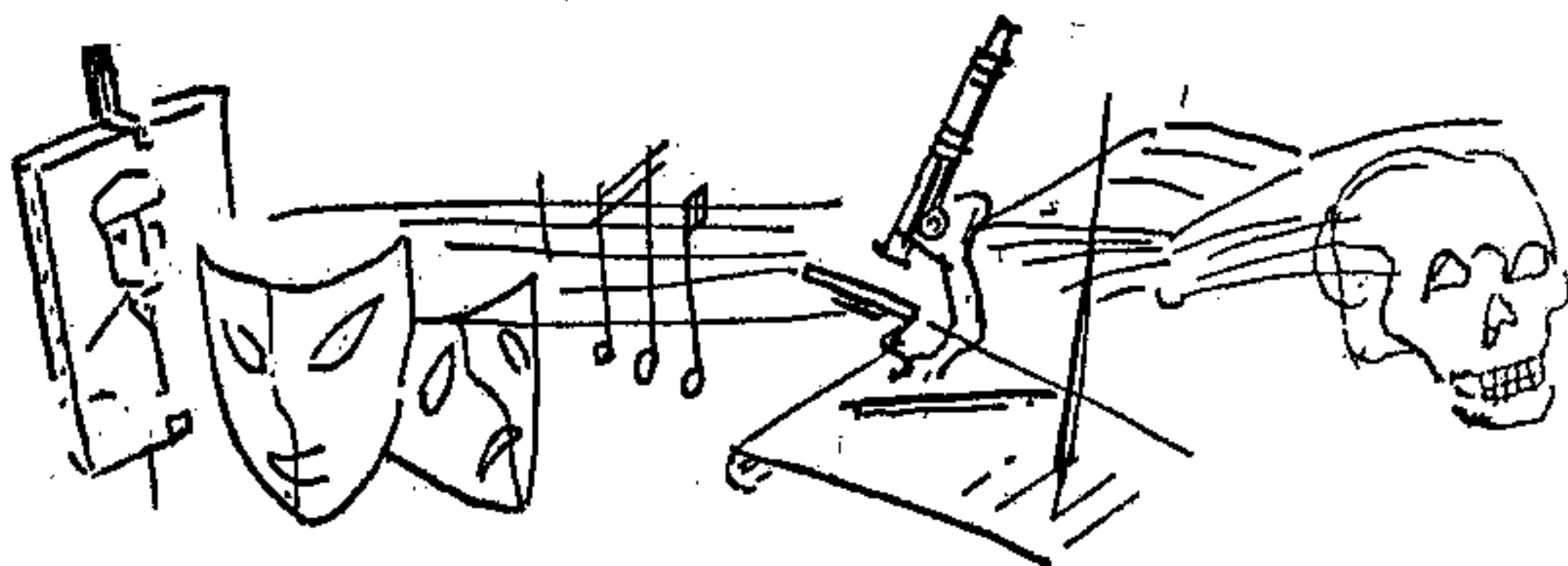
در زندگی یا باید پول را جمع کرد یا خرج. فرصت آن نیست که يك نفر هر دو کار را با هم بکند.

دو طرف عشق

در عشق همیشه یکی از دو طرف است که بیشتر دوست می دارد؛ و هم اوست که بیشتر رنج می برد.
 — و طرف دیگر است که کلافه می شود.

تمول و خوشبختی

اشخاص متمول به ما اطمینان می دهند که تمول موجب خوشبختی نیست. باید زود قول ایشان را باور کرد. و گرنه خطر آن در پیش است که قسمتی از تمول خود را به ما ببخشند.



در جهان هنر و ادبیات

● فیلسوف و نویسنده فرانسوی

در زندان بولیوی

در ماه گذشته فاش شد که رژی دوبری (Régis - Debray) نویسنده جوان فرانسوی در یکی از نیزار های بولیوی دستگیر و زندانی شده است. انتشار این خبر جنب و جوش تازه و حتی بی سابقه ای در فرانسه و حتی بولیوی به راه انداخت. کاربدان جاکشید که دو گل و پاپ (هر دو به طور رسمی) به طرفداری از دوبری به مداخله پرداختند.

کدام عامل باعث شد که حکومت بولیوی که اکنون يك نظامی در رأس آن قرار دارد چنین خصومتی با نویسنده بیست و شش ساله فرانسوی پیدا کند؟ این عامل به طور ساده فقط يك کتاب است و از میان این کتاب هم تنها دو عبارت وجود دارد که حکومت بولیوی را چنین به تکاپو واداشته است. یکی از عبارات کتاب رژی دوبری موسوم به « انقلاب در انقلاب » حاکی از این است که « وقتی که گوارا دوباره ظاهر شود بر حسب تصادف محض نیست که او مانند يك رهبر سیاسی و نظامی غیر قابل انکار در رأس يك جنبش چریکی قرار می گیرد... » همین

کتاب است که سر نوشت دوبری را به خود وابسته ساخته است. کسانی که هم اکنون اختیار جان دوبری را به دست دارند آشکارا و با خشم اعلام می کنند که او را تیر باران خواهند کرد. و ظاهراً آنچه حکومت بولیوی در این میان از رژی دوبری می خواهد (به گفته یکی از نویسندگان فرانسوی) این است که او اعتراف کند با شه گوارا تئوریسین جنگ های پارتیزانی و چریکی ملاقات کرده است. در حالی که به گفته داولیو به تود، یکی دیگر از نویسندگان رژی دوبری بر آن نبود که در بولیوی « مأموریت سیاسی » خاصی را به مرحله اجرا در آورد بلکه عنوان يك متفکر می خواست که در آن دیار تئوری ها را با حقیقت مقابل هم بگذارد. این تئوری ها چیست؟ نتیجه هائی است که در طی سالهای عدیده تجربه زندگی رژی دوبری شده است.

رژی دوبری که از خانواده ای بورژوا و مرفه است به سال ۱۹۴۰ متولد شد و با این ترتیب به نسلی تعلق دارد که خود را در فاجعه بزرگ جنگ جهانی دوم به کوچکترین وجهی مقصرو مسئول نمی یابد.

دوران اول جوانی دوبری به ترتیبی گذشت که همه افراد این طبقه را شامل می‌شود. اما سلسله حوادثی که به جنگهای الجزایر مربوط می‌شد او را از جهان خود بیرون کشید و پرده‌هایی را که زندگی مرفه او در برابر چشمانش کشیده بود به يك سوزد. روزی که شرح حادثه‌ای مربوط به الجزایر را خوانده بود پدر آشفته و ناراحت به دوستانش گفت: «در الجزایر آدم‌ها را شکنجه می‌دهند.» از آن پس مادرش را که بسیار مورد علاقه‌اش بود متهم می‌ساخت که او و امثال او هستند که می‌خواهند الجزایر فرانسوی را در اختیار داشته باشند. به پدرش می‌گفت که «تواز طبقه خود دفاع می‌کنی، اما عمر این طبقه دوام زیادی ندارد.» اما پدر او بی‌آن که از این گونه اتهامات رنجشی بیابد با خود می‌اندیشید: «محبت رژی نسبت به من از قبیل محبت پسری است که آموزگار پدر روستائی و بی‌سواد خود باشد.»

در همان ایام پدر رژی تعریف می‌کرد: «حادثه جنگ الجزایر رژی را چنان دگرگون ساخته که به عنوان اعتراض از خوابیدن به روی تخت امتناع می‌کند و به روی زمین می‌خوابد.»

در همان ایام بود که برتاب و تب جوان محصل افزوده می‌شد. با دوستان خود پیمان می‌بست که از خدمت در صفوف نیروهای اعزامی به الجزایر امتناع کند و در صورتی که بدین کار ناگزیر شود از خدمت بگریزد. در ضمن تحصیل فلسفه را بر سایر علوم ترجیح داد و در این میانه به جانب سارتر گرایش پیدا کرد و شیفته جنبه‌های پر شوق و شور نظریات سارتر شد. او در آن ایام از کمونیست‌ها خود را دور می‌دید، زیرا که رفتار آنان را در قبال وقایع الجزایر مثبت نمی‌یافت. در

کنکور فلسفه نمر سوم شد. موضوع خوبی انتخاب کرده بود: «مسئولیت». سفرهای فراوانی که تقریباً در سرتاسر اروپای غربی کرد در انتخاب راهی که چندی بعد در پیش گرفت او را یاری می‌کرد. از سال ۱۹۶۰ به بعد که با مسئله کوبا آشنا شد و به گفته اولیویه تود بی‌آنکه ملیت خود را عوض کند کوبائی ترین فرد فرانسوی شد.

رژی دوبری در سال ۱۹۶۰ در دانشسرای عالی پذیرفته شد. همه می‌دانند که بزرگترین ادیبان و نویسندگان فرانسه از این مؤسسه فارغ التحصیل شده‌اند. با این همه رژی دوبری در بند داشتن عناوینی از این قبیل نبود. شبی در يك مجلس میهمانی وقتی از او سؤال شد که چه می‌کند جواب داد که در رادیو به کار مشغول است. از همان ایام دوبری و چند تن از دوستانش يك انجمن مخفی موسوم به «فرهنگ و وحشت» بنا نهادند و در آن احوال خود را سازنده مجدد سوررالیسم می‌پنداشتند در آن زمان بود که دوبری و دوستانش به یکی از امراء لشکر نوشتند: «ما دانشجویان دانشسرای عالی میل داریم یکسره به سن سیر (دانشگاه نظامی) بیائیم...» امیر لشکر مزبور بی‌خبر از همه جا در جواب نوشت: «بیائید! من خوب می‌دانستم که نسل جوان تحصیل کرده فاسد نمی‌شود!». بار دیگر این گروه به سرمقاله نویس یکی از مجله‌های زنانه فرانسه نوشتند: «ما که کاتولیک هستیم خیلی به عشق علاقه داریم. ممکن است کنفرانسی در این مورد برای ما بدهید؟» خانم سرمقاله نویس به نشانی آنها مراجعه کرد و دوبری و دوستانش او را يك روز تمام محبوس کردند.

رژی دوبری که پیش خود و از روی کتاب خود آموز اسپانیائی یاد گرفته بود از طریق نیویورک به کوبا رفت و پس از

اندکی اقامت در هاوانا به سیرامائسترا رفت و در آنجا با روستائیان کوبا و مسائل مربوط به آنان آشنا شد. پس از بازگشت از کوبا که برای اولین بار دریافت و احساس کرد و دید که بین تئوری و عمل رابطه‌ای وجود دارد آشکارا اظهار نظر کرد که «روشنفکران باید مطلقاً از تخریب دست بردارند، در غیر این صورت دلقکی بیش نخواهند بود». زندگی در کوبا بر او تأثیر فراوان نهاده بود. پس از بازگشت گفت: «کوبائی‌ها تمام مدت کار می‌کنند. باید مثل آن‌ها رفتار کرد. وقت را نباید از دست داد.»

در سال ۱۹۶۲ به ونزوئلا رفت تا فیلمی تهیه کند. در آنجا با دختری آشنا شد که هنوز هم همراه اوست. یک سال مرخصی گرفت تا درباره مسائل مربوط به امریکای جنوبی مطالعه کند و همه کشورهای این منطقه را بجز کشور پاراگوئه با اتومبیل زیر پا گرفت. پس از بازگشت از سفر یکساله رساله تحصیلی خود را برای رشته فلسفه گذراند و نفر پنجم شد. از سال ۱۹۶۵ به بعد بود که مقالات او در کوبا توجه همگان را به خود جلب کرد. از او دعوت شد تا به عنوان عضو ژوری جایزه «کازادل امریکا» به آن کشور سفر کند. سال گذشته کتاب «انقلاب در انقلاب» را تمام کرد و همین اثر بود که کشورهای مخالف با بیداری امریکای لاتین را به خود آورد.

اینک رژی دوبری در بولیوی زندانی و چشم به راه روزهایی است که از این پس خواهد رسید. فرانسوا ماسپرویکی از نویسندگان فرانسه که پس از انتشار خبر زندانی شدن دوبری به بولیوی سفر کرده بود پس از بازگشت خود از این کشور قاش ساخت که رژی دوبری از دو ماه پیش زندانی است و تا لحظه‌ای که این

سطور را می‌نویسم هیچکس او را ندیده است. نه مادرش که از نخستین روزها چرا در «پاز» زندگی می‌کند و نه وکیل مدافع او که از مردم بولیوی است و نه حتی نماینده سفارت فرانسه. من فقط توانستم یقین حاصل کنم که دوبری زنده است. قطعیت دیگری که برای من حاصل شده این است که دوبری را به علت شکنجه‌هایی که به او داده شده نمی‌توانند در معرض تماشا بگذارند و با این ترتیب آنچه را که ژنرال اوواندا چندی پیش اعلام کرده بود نمی‌توان قابل قبول دانست. «حال رژی دوبری خوب است. ما آن قدر مراقب حال او هستیم که برای تزریق خون به او پنج سر باز بولیوی حاضر شدند خون خود را به او بدهند.» روزنامه‌های محلی یک روز پس از توقیف دوبری اعلام کردند که متخصصان امریکائی برای رسیدگی به وضع دوبری به این کشور آمده‌اند.

رژی دوبری در منطقه‌ای که پنجاه نفر محافظ دارد و هر هفته چندین بار عوض می‌شوند زندانی است و تا کنون محل او به کرات تغییر داده شده است.

احتمال زیادی می‌رود که محاکمه روزی دوبری به همین زودی آغاز شود و شاید مقارن با ایامی که این صفحات زیر چاپ می‌رود محاکمه‌ای که منظور از آن بیشتر محکوم کردن یک عقیده و ایده - ولوژی است تا یک فرد آغاز شده باشد.

● نامه‌های ژری دوبری

به خانواده‌اش

رژی دوبری از نخستین روزها داشت خود نامه‌هایی متماد به خانواده خود و از جمله به مادرش نوشته است و از تمامی این نامه‌ها فقط چهار عدد آن به مقصد رسیده است و همه آن‌ها از راه‌های غیر رسمی. آقای فیلیپ نوری نویسنده هفته

نامه فیکارولیتزر که به این نامه هادست پیدا کرده می نویسد که نامه های این فیلسوف جوان که از نود روز پیش در بازداشت بسر می برد نشانی از احساساتی دارد که او را به هیجان در می آورند. تنها اخباری که از سلول دوبری می رسید حاکی از مرگ و خیانت او بوده. امارزی دوبری بی آن که تن به خیانت داده باشد انتظار روز محاکمه را می کشد و در آن روز او تنها فکری که نخواهد داشت سر نوشت خویش است و به قول خودش: «قول شرف می دهم که من بی گناهم، مطلقاً بی گناهم، اما آنچه مهم است این است که من در دادگاه شهادت بدهم...» رژی دوبری تنها به فکر حرف زدن است، او به نسلی تعلق دارد که نمی توان به سکوتش محکوم کرد... قسمت هائی از نامه های دوبری چنین است:

کامیری - یکشنبه بیست و پنجم ژوئن

۱۹۶۷

مامان عزیز، پیش از این برای تو نامه فرستادم که به ظاهر مجاز بود اما از کشیش امریکائی شنیدم که این نامه ها به تو نرسیده اند. برای حفظ ظاهر مرا بر آن داشته اند تا سومین نامه را هم بنویسم. این نامه را به چند کلمه محدود می کنم زیرا چنین به نظر می رسد که دوره عدم ارتباط من - حداقل به طور نسبی - پایان پذیرفته است. محاکمه - با آنچه به ظاهر محاکمه نمایانده می شود - نزدیک است شروع شود. همانطور که خودت هم میدانی این محاکمه سیاسی است نه جنائی باید انتظار داشته باشی که مرا به حداکثر مجازات محکوم کنند. بازی ها دیگر تمام شده است. از وکیل هیچ کاری ساخته نیست. برای این کارها خودت را دچار هیجان نکن، این چامشل فرانسه نیست، یک ناپایداری غیر قابل پیش بینی بر همه

کارها تحمیل می شود. بعد از این ظاهراً باید بتوانی هر وقت بخواهی مرا ملاقات کنی. دیگر مانع قضائی وجود ندارد. خودت حدس می زنی با چه بی صبری انتظار این لحظه را می کشم.

با وجود این ترجیح می دهم که تو شخصاً در محاکمه حاضر نشوی. اگر از حالا نتیجه را بدانی دیگر چه اهمیتی برای تو دارد. از دنیای خارج چیزهای کمی می دانم. منتظر وکیل هستم تا از تو خبری به دست بیاورم.

حیف که نامه های قبلی مرا دریافت نکرده ای. در عوض دیروز از تو نامه ای به من رسید که باعث مسرت فراوانم شد. به خاطر داشته باش که کامیری فقط یک دهکده است و مخصوصاً در زمان حاضر کمتر می تواند وسیله راحت مسافران را فراهم کند. بابی صبری انتظار ملاقاتمان را می کشم و ترامی بوسم.

رژی

(توضیح مترجم - کشیش امریکائی که در این نامه اسمش آمده عالیجناب کندی است که در پایان ماه ژوئن یعنی هنگامی که از دو ماه پیش همه دوبری را مرده تصور می کردند با نویسنده زندانی ملاقات کرد. همین ماجرا یعنی اجازه ملاقات دادن به یک نفر امریکائی آن هم در حالتی که سفیر فرانسه و مادر زندانی از این حق محروم بودند ایجاد حیرت و شایعانی کرد.)

قسمتی از نامه دیگر رژی که دارای تاریخ دوازدهم ژوئیه ۱۹۶۷ است چنین می باشد:

پدر عزیزم، بنا بر حکم سانسور نظامی به زبان اسپانیائی برایتان نامه باید بنویسم. در غیر این صورت نامه ای به دست شما نخواهد رسید. با این ترتیب نصیحت

شما را در مورد این که زبان مادریم را فراموش نکنم نمی توانم به کار بندم .
مصاحبه های قبلی با روزنامه نویسان بولیوی را جدی تلقی نکنید من حتی خبر ندارم این مطالب چگونه چاپ شده اند من همان قسمت های بریده جراید و روزنامه هایی را که تو برایم فرستاده بودی دارم و بدین ترتیب کاملاً از جهان خارج بی خبرم . خودم را بسیار تنها و بسیار جدا افتاده احساس می کنم ، با هیچ کس نمی توانم حرف بزنم ، این سه ماه یا تقریباً سه ماه پر از دوری و جدائی بر من سنگینی می کند . و سنگینی این سه ماه بر من به اندازه کثرت وقایعی است که بنا به حکایت نامه تو در دنیا ی خارج راجع به من روی می دهد ، بی آن که خبری از آن ها داشته باشم .

بر حسب تصادف مطلع شدم که یک خبر آسوشیند پرس حاکی از این بوده که من به نیمی از جناح چپ امریکای لاتین خیانت کرده ام . از فرط غیض از چاپ بدم و فوراً نامه ای به « پرزانشیا » (روزنامه یومیه محلی پاز) نوشتم این نامه به فرمانده نظامی تسلیم شد . شاید هرگز به مقصد نرسیده باشد . درست مانند نامه هایی که برای تو می فرستادم . در این صورت تو می توانی روزنامه نویسی ها را از وجود چنین نامه ای با خبر کنی نمی توانم بگذارم چنین نسکی این گونه بگذرد این فقط یک مانور سیاسی است . یک مانور دیگر . بهر حال روزی این موقعیت دست خواهد داد که جواب بدهم ...

(ظاهراً از این جای نامه خطاب به پدر نویسنده است) همان طور که می توانی فکر کنی این مسئله برای من یک مسئله شرافتی است و همان قدر سیاسی که اهمیتش برای من بیش از جریان محاکمه است که ما مان عقاید مرا در باره اش

می داند .
شاید ژ . آ . روت انگلیسی سلام مرا به شما برساند . در این ماجرا او هیچکاره است . از شما درخواست می کنم که با او به طرز خوبی روبرو شوید .
(این شخصی یک روزنامه نویس انگلیسی است که همراه رژی دو بری توقیف و بعداً آزاد شد .

... در مورد وکیل وضع من عوض نشده است . اگر وکیل داشته باشم باید چندین روز در نهایت آرامش با او صحبت کنم نه این که چند دقیقه پیش از آغاز محاکمه او را ببینم . در صورت اخیر ترجیح می دهم خودم از خودم دفاع کنم یا دفاع را به عهده وکیل تسخیری بگذارم . (این هم وضع را چندان تغییر نمی دهد) بهر حال نمی خواهم خودم را به قوانین ظاهری که آن هم به دقایق آخر مربوط شود تسلیم کنم .

در مورد ابراز هم دردی های بین المللی که می گوئی ، با این که کمترین آوازی به گوش من نمی رسد . مرا به نحوی عجیب دگرگون می سازد . فکرش را بکنید که من دو ماه تمام خودم را مطرود جهانیان می دانستم و هزاران فرستگ با این اندیشه که کسی نگران وضع من باشد فاصله داشتم . . . انتظار موقعی را می کشم که اجازه صحبت پیدا کنم و در این حالت کتاب هایی را که برایم رسیده مانند گرگی قحطی دیده می یابم و چیز هایی هم در مورد فلسفه می نویسم .

آیا ماسپرو هنوز هم در « پاز » است ؟ (ماسپرو ناشر دوبری است که بیست و چهار ساعت پس از ورود به پاز بنا به دستور مقامات بولیوی از این کشور اخراج گردید) از طرف من از روزنامه نویسان فرانسوی تشکر کنید . چطور آن ها این قدر ساده بودند که فکر می کردند می توانند

موزه هائی را می توان دید که پراز سنگ ، تراموا ، ماشین بخار ، پوتین و جانوران مرده هستند، در زیر نام تعدادی از موزه های عجیب و غریب این کشور را می خوانید .

موزه دهکده آشول Ashwell
در ساختمانی که یکسره از چوب بنا شده قرار گرفته و دهکده ها را ، از دوران ماقبل تاریخ تا قرن نوزدهم ، تشریح می کند . همچنین در این موزه وسائل و ابزار هائی را که آهنگران و شبانان به کار می بردند نمایش می دهند.

موزه گرشوم - پارکینگتون Ger - Parkington
انواع مختلف ساعت های کوچک و بزرگ و تمام وسائلی را که برای اندازه گیری زمان به کار می رفته جمع کرده است .

موزه مرکزی نورثامپتون Northampton
مجموعه عظیمی از پوتین و کفش را نمایش می دهد که اغلب آنها انگلیسی هستند . در این موزه ۶۰۰ جفت کفش مردانه و ۶۵۰ جفت کفش زنانه خواهید دید که بعضی از آنها متعلق به رومیان قدیم است.

موزه پیانو بریتانیا در میدل سکس دارای پیانو ها و ارگ های اتوماتیک و دستی و آلات موسیقی باستانی و یک دستگاه کامل ارکستر مکانیکی است. این موزه وقتی که هوا مه آلود ، برفی ، و یا سردتر از صفر درجه باشد ، بسته است.

موزه تاریخ علوم در آکسفورد
دارای تخته سیاه پاک نشده ای است که انشتین فرمول فرضیه نسبیت خود را در یک سخنرانی روی آن نوشته است .

موزه اساجی لوئیس از دوک نیجریسی اولیه تا ماشین های عظیم مدرن را در خود دارد .

موزه ماری تایم Mari Time

مرا ببینند ؟ من بیشتر از آن ها متأسف هستم که چرا نتوانستم با آن ها صحبت کنم . خیلی چیز ها داشتم که به آنها بگویم . مرا ببخشید که به زبان اسپانیائی - آن هم بسیار بد - می نویسم اگر این کار را نمی - کردم نامه ای به دستتان نمی رسید . بوسه هایم برای شما هر دو ... شجاع باشید .

رزی

قاسم صنعوی

● (پری آریان پور)

چندی پیش خانم پری آریان پور هنرمند با استعداد ایرانی که در اروپا او را به نام ثمر می شناسند به ایران آمد . خانم آریان پور در مدت توقف خود در ایران کنسرت هائی در انجمن هنری جوانان تلویزیون و انجمن فیلامونیک تهران اجرا کرد .

ثمر دوره آواز اپرای آکادمی موسیقی وین را دیده و مدت دو سال در اپرای ملی وین برنامه های جالبی را با هنرمندی اجرا نموده و به علاوه در شهر های مختلف اروپا هنر نمائی هائی کرده است.

بسیاری از ناقدان و روزنامه های وزین اروپا هنر وی را ستوده اند ، زیرا او نقش های سنگینی را در اپرا هائی مانند مارتا ، عروسی فیکارو ، کارمن ، و آرایشگر شهر سویل به عهده داشته و در تمام آنها موفق و فیروز بوده است.

● موزه لنگه کفش و عروسک

در انگلستان آنقدر موزه فراوان است که اگر کسی بخواهد تمام آنها را تماشا کند باید یک عمر وقت صرف نماید . بعضی از این موزه ها همیشه باز هستند ، برای تعدادی دیگر باید وقت قبلی گرفت و تعداد کمی نیز مانند موزه سیاه اسکاتلند یارد شاید برای همیشه در خود را بفروری شما بسته نگهدارد.

آینده ، انتشار یافت . تعریف کتاب های علمی - تخیلی به آسانی ممکن نیست . از این سلسله انتشارات که در سال ۱۹۵۴ زیر نظر زو بر کانتر نویسنده و ناقد فرانسوی به وجود آمد از آن سال تا کنون سالی ده دوازده جلد منتشر می شود و بطور متوسط تیراژ هر جلد در حدود ده هزار نسخه می باشد.

ادبیات خیالی و کتاب های علمی - تخیلی را در صورتی که نتوان خوانار شمرد حداقل می توان گفت که ناشناس باقی مانده است.

ژول ورن اولین کسی بود که کتاب علمی - تخیلی نوشت و پس از اچ جی ولز بدین کار همت گماشت . اما هر دوی آنان از نحوه کاری که می کردند بی خبر بودند و نمی دانستند این خود نوعی ادبیات است که آنها پدید می آورند . لیکن چندی نگذشت که گروهی عالم و عامدا به این گونه نگارش اقدام کردند . اولین نویسندگان از این گروه امریکائی بودند . در سال ۱۹۲۶ هوگو جرن سک مدیر یک سلسله نشریات عامیانه نسخه های دستنویسی به دست آورد که او را کاملاً متعجب ساخت . نویسندگان این آثار با الهام از آخرین اختراعات بشری یا اختراعات آینده بشری داستان هایی نوشته بودند . ناشر که آنها را پسندیده بود مجله « امیزینگ استوری » را به وجود آورد و این مجله با موفقیت فراوان روبرو شد . با وجود این ادبیات علمی تخیلی واقعی پدید نیامده بود و هر چه در این مجله چاپ می شد مربوط به اجنه و پریان و غول ها و دانشمندان دیوانه بود . در سال ۱۹۳۹ مجله « استون دینگ »

به وجود آمد و ادبیات علمی - تخیلی واقعی زاده شد . « جان کمپ بل » سردبیر این مجله تعمد داشت چیز هایی چاپ کند

آثار بسیاری از شکار نهنگ ، ماهیگیری و کشتیرانی را جمع آوری کرده است . موزه کلف اسپالدینگ که تنه انواع در اروپاست و چوب های کلف مشهور را حفظ می نماید .

موزه شفیلد بزرگترین مجموعه کارد و چنگال جهان را داراست . این موزه بشقاب های شفیلد را هم جمع آوری می کند .

موزه عروسک وارویک Warwick موزه کوچکی است از عروسک های مومی ، چوبی ، فلزی و انواع عروسک های موزیکال و متحرک .

● وقتی که مالاپارته پارس می کرد

کورتز یوما لاریانه نویسنده ایتالیائی که دارای خصوصیات فراوان بود اخیراً در یکی از جراید ادبی فرانسه لقب تازه ای به دست آورد ، کورتز یوما لاریانه مردی که پارس می کند .

علت دادن این لقب به او این است که نویسنده ایتالیائی در کتاب خاطراتش موسوم به « یادداشت های یک بیگانه » که اخیراً در فرانسه چاپ شده تعریف می کند که زمانی این سودای جنون آسا به وی دست داد که سگ ها را به پارس بیندازد و برای این کار ابتدا خود پارس را شروع می کرد . این هوس عجیب و غریب موقعی به سراغ مالاپارته آمد که در سوئیس بود اما مردم سوئیس به کار او ایراد می گرفتند و معتقد بودند که اول پارس شروع می شود و بعداً نوبت گزیدن می رسد . سوئیس ها هم که اصلاً دوست ندارند گزیده بشوند . همین پارس کردن بود که سبب شد مالاپارته از سوئیس به فرانسه بیاید زیرا تصور می کرد که در این کشور مردم حق دارند پارس کنند .

● محنت کتاب های علمی و تخیلی

« پالاس یا محنت » صدمین کتاب علمی - تخیلی است که در سری « تجسم

که هیچ وقت جامه حقیقت نباشد. بسیاری از نویسندگان این مجله حرفه‌های علمی داشتند. یکی مهندس بود و دیگری بیوشیمیست. عده‌ای از این نویسندگان حتی توفیق یافتند که اختراعاتی نیز بکنند. در سال ۱۹۴۴ نویسنده‌ای در داستان خود از بمبی صحبت می‌کرد و با دقت تمام آن را توصیف می‌کرد. این بمب شباهت فراوان به بمب اتمی آمریکا داشت که دولت محرمانه سرگرم ساختن آن بود و کسی از آن خبر نداشت. از این رو نویسنده مزبور مدت‌ها گرفتار بازپرسی و پاسخ دادن به سؤالات فراوان و گوناگون مأمورین اف. بی. آی بود. گروهی کتاب «فاز نهایت ۴۵۱» اثر بیراد بری را اثر علمی تخیلی می‌دانند در حالی که این اثر و نظایر آن از جمله ادبیات تخیلی استعماری هستند و این دونوع را نباید درهم آمیخت. از سال‌های ۱۹۵۰ به بعد کتاب‌های تخیلی علمی پیشرفت بیشتری کردند. در سال ۱۹۵۳ در حدود سی مجله وجود داشت که به ادبیاتی از این قبیل اختصاص داشت. تیراژ این گونه مجله‌ها بین یکصد تا دویست هزار

شماره بود امروزه علوم تخیلی با موفقیت شگفتی روبرو شده است. حکایت می‌کنند که پل آندرسون که یکی از نویسندگان امریکائی متبحر در این رشته است شبی در «مجله خاصی در نیواورلئان گردش می‌کرد. همه «زنهای» این مجله که خوانندگان وفادار او بودند برای این که فیض «پذیرائی» مجانی از این نویسنده را نصیب خود بگردانند با یکدیگر نزاع و کتککاری کردند این ماجرا خود نشانه‌ای است از توجه مردم عامی به این گونه ادبیات. کسانی که این گونه داستان نویسی را وارد ادبیات فرانسه کردند دو تن از بزرگترین نویسندگان این کشور بودند، یکی ریمون کتو و دیگری بوریس ویان

داستان‌های علمی تخیلی با وجود این که روز بروز بیشتر به پیش می‌رود تا کنون نتوانسته رنگ و جلاوة واقعی خود را در سینما نشان بدهد. همه فیلم‌های علمی تخیلی خنک و اوس و بی مزه بوده‌اند، باستثنای فیلم «ستاره ممنوع» که به بهترین طرز ممکن تجلی کرده است

ق - ص

ارمغان - شماره ۳

خرداد ماه ۱۳۴۶

« در پیرامون کتاب سرچشمه تصوف در ایران » از سلطان حسین تابنده گنابادی نخستین مقاله این شماره است . از کجا آمده ایم و به کجا می رویم ؟ از خانبا با طباطبائی نائینی - نکته های حساسی از زندگانی سید جمال الدین اسد آبادی - از محمد حسین استخر - وقایع شوشتری از مرتضی مدرسی چهاردهی - منظومه درود بر حیات ترجمه دکتر هراند قوکاسیان - دیگر گونی انواع و تکامل انسان از محمد وحید - فارسی و کردی از م . اورنگ آخرین تلاش سالارالدوله از - یحیی دیوسالار - ریاضی همدانی از احمد نیک طلب و از سخنان مهر بابا ، از جمله مطالب دیگر این شماره است .

ضمناً دنباله مقاله « نهضت های ملی ایران » از عبدالرفیع حقیقت (رفیع) در این شماره هم ادامه دارد و نویسنده درباره « توجه بیش از حد مأمون به امام رضا » و « اعلام خلافت ابراهیم بن مهدی دربغداد » و « جنک های پی در پی بر سر خلافت مأمون و ابراهیم » و مذاکره محرمات حضرت رضا با مأمون در مرو ، و اقدام سریع مأمون برای تحکیم مبانی خلافت خود و شهادت فضل بن سهل مطالبی به دست مردهد .

پیام نوین - شماره ۱۱ - تیر ماه

۱۳۴۶ - نشریه ماهانه انجمن

ایران و شوروی

نخستین مقاله این شماره « پیام نوین »

متن سخنرانی حشمت سنجری است درباره « دمیتری شوستاکوویچ » آهنگساز معروف شوروی ، که بمناسبت شصتمین سال تولد او در تالار انجمن ایراد شده . دو شعر زیر عنوان « نقاش » از محمد حسین شهریار و « از آسمان تا ریزمان » از نادر نادریور در این شماره آمده است . و نیز داستانهای « واسکا » از « آلا درابکینا » ترجمه به آذین و « در آخرین روز » از « نیکلای چوکوفسکی » ترجمه رضا - آذر خشی و نمایشنامه « یک پرده ای از پشت شیشه ها » از اکبر رادی و بالاخره « پنجمین قسمت باز دید قصه ای امروز » از نادر ابراهیمی از جمله مطالب این شماره است

جهان نو

شماره ۲ - سال ۲۲

« پاسترناک و گاهنامه انقلاب » از « اینازک دوچر » ترجمه مسعود رضوی نخستین مقاله این شماره است . مقاله موریس کرانستون درباره « البن کامو » ترجمه دکتر امین عالیمر در این شماره به پایان می رسد .

« درباره مساکن روستائی » خلاصه گفتاری است از دکتر کاظم ودیعی درباره مساکن روستائی ، مطلبی که طرح آن ضروری است و مبتلا به اکثریت مردم این کشور .

« ملاحظات در نقاشی معاصر » مطلبی است در این مورد از جودت - پاکباز .

« در میان گیرنده » مطلبی فلسفی است از « کارل یاسپرس » به ترجمه باقر

پرهام .

« طلبها و کلاهما » از علی مدرسی نراقی - « شعروشاعری » از روزه کی یوا . . . و دیگران ، ترجمه قاسم صنموی . داستان « زیر پوش » از « دایلمن تامس » ترجمه حفظ الله بریری و داستانی زیر عنوان « نقطه ای بر روی نقشه » از سعید فائق داستان نویس ادبیات جدید ترك ترجمه رضا سید حسینی از جمله مطالب این شماره است .

« کاریکاتورها و هائی از محصل » مطلبی است کوتاه درباره آثار محصل . چهار کاریکاتور از محصل در این شماره آمده و نیز سه کاریکاتور از تورج حمیدیان . گفت و شنودی با « ارنولد توین بی » مورخ نامی معاصر و مخالف سر سخت توسعه طلبی امریکا .

« رهنامه بلغارستان » از ادوارد کالیک نویسنده و جهانگرد فرانسوی ترجمه جهانگیر افکاری .

« طنز هائی از یادداشت های ایلیا ایلف » « طنز نویس برجسته شوروی » « چین مائوتسه تونگ » از « استوارت شرام » ترجمه باک و بالاخره متن « مصاحبه ای که به تازگی « وادیم گولو وانف » با « اندره ی وزنه سنسکی » درخشانترین شاعر معاصر شوروی در مسکو بعمل آورده از جمله مطالب سودمند این شماره مجله جهان نواست . ضمنا اشعاری از شعرای معاصر ایران و جهان در این شماره آمده است .

جنگ اصفهان - دفتر چهارم

بهار ۱۳۳۶

از جنگ اصفهان قبلا سه شماره منتشر شده است .

شماره اول در تابستان ۱۳۳۴ ، شماره دوم در زمستان همان سال و شماره سوم در تابستان ۱۳۴۵ .

در مقدمه جنگ آمده است که « شاید تا کنون دانسته شده باشد که جنگ اصفهان مجله ای نیست که به همه رشته های هنری و ادبی امروز یا دیروز بپردازد صلاحیت و امکانات نویسندگانش بسیار محدود است و خود بیش و پیش از هر کس دیگر ، به این ناتوانی آگاه و مقرر . اما به هر زمینه ای که روی آورند باری می خواهند هر چه بیشتر پیشتر روند . به عبارت دیگر لحظه ای از آموختن نمانند . هم آموختن و هم آموزاندن » که هدف این نشریه است . . . و بالاخره در پایان مقدمه آمده است که « جنگ اصفهان با فقد وسایل امروزی خود ترجیح می دهد که همچنان جنگ بماند ، یعنی چیزی میان مجله و کتاب . »

اما همواره و در هر حال گریز داشته است از اینکه به صورت کشکول در آید . یعنی مجموعه مقالاتی که بی هیچ رابطه خاص و بی هیچ دلیل موجه - جز اینکه به هر حال باید در آخر ماه یا کم و بیش تأخیر در آید ، پهلوی هم قرار گرفته است . و اگر نشر این دفتر تأخیر شود و یا چنانکه گفته شد ، هر دفترش « شماره مخصوص » باشد چه باک ؟ در مقتضیات کنونی این شاید حسن باشد نه عیب . به امید امکانات مساعد تر آتی و تحولی در کار این نشریه مقالاتی که مربوط می شود به نقد و بررسی عبارت است از ، « شعر چیست ؟ » از ژرژ پمپیدو و « شعر فرانسوی و انگلیسی » از سن ژون پرس « که هر دو ترجمه ابوالحسن نجفی است » و نیز شعر « شعر نو یا آن سوی اصل آقامنشی » از ا. الوارز ترجمه احمد میرعلائی « چرا می نویسیم ؟ » از جرج اورول ترجمه عبدالحسین آل رسول . و « از هوای تازه تا ققنوس در باران » از محمد حقوقی از مطالب دیگر مربوط به نقد و

بررسی این شماره است. داستانهای «جنوب گرم» از شاپور قریب «اطلاق عقبی» از تقی مدرسی و «شب شك» از هوشنگ گلشیری و اشعاری از «سنژون پرس»، «رنه شار»، «استفن اسپندر» «لوئیس ملك نیس»، «ادوین موئر» و بالاخره اشعاری از سرایندگان ایرانی از جمله مطالب دیگر این شماره جنگ اصفهان است.

نگین

شماره اول - سال سوم

خرداد ماه ۱۳۴۶

«پیروزی فکریا پیروزی نظامی» از دکتر محمود عنایت نخستین مقاله این شماره است و این گفته از «فرحت عباس» رئیس مجلس ملی الجزایر در بالای مقاله آمده:

«استعمار عبارت است از امر اشغال سرزمین يك قوم معین از طرف قومی دیگر بدون رضایت، و بهره‌کشی به نفع خود» مقاله اینگونه آغاز می‌شود «روح فاشیسم هنوز با کمال قدرت بر مجامعی از دنیا حکومت می‌کند. اما ناپندارید که غرض از فاشیسم در اینجا آرمانهای فلسفی و ایدئولوژی ضد انسانی آن است، بلکه عنصر زور و ظلم و بیداد و توسعه طلبی و تجاوزکاری آن را مراد می‌کنیم. هنوز این فاجعه به اذهان و افکار ما سایه افکنده است (پیروزیهای نظامی) اشتباه می‌کنیم این تصور در ما نیست که ممکن است ملتی از لحاظ نظامی شکست بخورد، ولی از لحاظ فکری در برابر وجدان بشری فاتح باشد، ولی موقتی حکومتی به قوه قهریه و با حمایت دولت‌های بزرگ بر ملتی فائق آمد به شیوه مرحوم نیچه تصور می‌کنیم» که حق با قوی است» و آن وقت همه اعمال و

و واکنشهایی که از دولت مغلوب برای مقابله با تجاوز سرزده است در دیده ما اشتباه فاحش می‌نماید و در پی هزاران دلیل شرعی و عرفی برمی‌آئیم تا از هر فعل و قول طرف مغلوب، خطائی بزرگ و نابخشودنی بسازیم، اما از خیال و پندار ما تا واقعیت و حقیقت هزار فرسنگ است.

و در پایان چنین می‌نویسد «بر خاطر خطیر مبارك مخفی نماند که همه این پیروزیها، از آن جمله پیروزی ملت بزرگ و شریف الجزیره، نه در سایه نظامی و به صرف پیکار با اسلحه، بلکه در سایه پیروزی فکری صورت گرفت و اگر جنگ و گریزی هم در این میانه پدید آمد می‌توان گفت مقاومت مسلحانه و جنگ پارتیزانی ملتهای مستعمره با اتکاء نیروی عظیم افکار عمومی جهان مزید بر علت شد و استعمارگران را عاجز کرد... و سرانجام نویسنده چنین نتیجه می‌گیرد «ملل اسیر و پلادیده جهان یکبار در مقابله با استعمار، پیراهن او را دریدند... مسلمانان پیراهن جدید هم چند صباحی به تن او نخواهد ماند»

دنباله مقاله «سوسیالیسم زنان پل سارتر» نوشته ویلفرید دسان ترجمه حمید عنایت - در این سوی مدار درجه از علی اصغر حاج سید جوادى - «مسئله‌ای به نام روشنفکران» از محمد رضا زمانی و داستانی به نام «راز خوشبختی» از نصرت‌الله نویدی از مطالب دیگر این شماره است.

چندی پیش «خوزه دو کاسترو» به ابتکار مؤسسه مطالعات و تحقیقات اجتماعی به ایران آمد. اندیشه‌های دو کاسترو، خلاصه‌ای است از عقاید و افکار او که ضمن سخنرانی‌های اخیر در مؤسسه تحقیقات اجتماعی ایراد شده است و در

بر کتاب شاد کامان دره قرسو، اثر علی محمد افغانی، از جمله مطالب دیگر این شماره است.

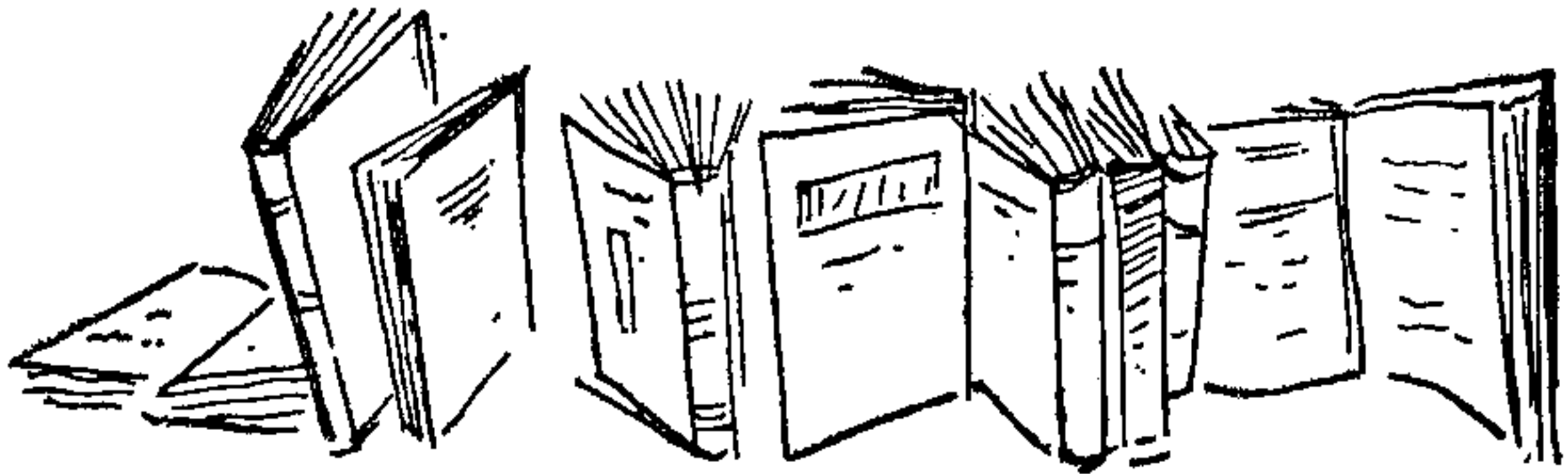
مسائل ایران - شماره ۱۰ - سال چهاردهم خرداد ماه ۱۳۳۶

نخستین مطلب این شماره مقاله «دانشجو و دانشگاه» است از دکتر منوچهر قاطع و با این نتیجه «اگر دانشگاهی وجود دارد برای دانشجویان است و کاملاً طبیعی است که همه مسئولان دانشگاه خدمتگذار مؤسسه‌ای هستند که متعلق به دانشجویان این کشور است و لذا لازم است با دقت بیشتر و روشی انسانی‌تر با دانشجو و با آینداه و روبرو شوند. به خدا سوگند دانشجویان ایران پاسدار مطمئن رژیم این مملکت هستند، آنها اگر از مسئولان دانشگاه میهن پرست تر نباشند بدون تردید کمتر از آنها به سرنوشت کشور خود علاقه ندارند. چرا به این حقیقت تا بنّاك توجه نمی‌کنید، مسئله دادگستری از دکتريه‌ی مروستی، دیکتاتوری و کمونیسم از محمد پروین، مقدمه‌ای بر مسائل بهداشت از دکتر جمشید منتصری، خاورمیانه و ناصر از دکتر حسن حیاوی و بالاخره تحولات فکری در ادوار مختلف تاریخ از دکتر خانك عشقی از جمله مطالب این شماره مجله مسائل ایران است.

محمود نفیسی

این شماره نكین آمده. نخستین کشف دو کاسترو کشف گرسنگی و کشف بیماری گرسنگی است و دومین کشف مهم او جهانی بودن گرسنگی است. بدین ترتیب مسأله بیماری گرسنگی و جهانی بودن آن مطرح می‌شود و رابطه گرسنگی با عقب ماندگی اقتصادی معلوم شده و سرانجام نتیجه گیری می‌شود که «گرسنگی زائیده عقب ماندگی و عقب ماندگی اقتصادی نیز ناشی از توزیع ناعادلانه ثروت، تقسیم ناعادلانه کار میان ممالك صنعتی پیشرفته و ممالك عقب مانده در اثر رواج شیوه‌های استعماری است. و از آنجا که استعمارگری يك حادثه اتفاقی تاریخ بوده است بنا بر این عقب ماندگی اقتصادی نیز يك حادثه است و بس و بخوبی می‌توان آن را از میان برداشت، بدین ترتیب دو کاسترو نشان می‌دهد که «مسئله گرسنگی و عقب ماندگی مسئله‌ای سیاسی است و باید از راه‌های سیاسی حل گردد».

«آینده تمدن سمعی و بصری در ایران» از دکتر شاپور راسخ - «حرف» - هائی با خودم در میان راه» از بهمن فرسی «يك خاطره از عارف، از ابراهیم صفائی - تحلیلی از اندیشه و هنر سعدی از عبدالعلی دست غیب - قسمت دوم زن و جنك از ابراهیم باستانی پاریزی، «روز، روز جمعه بود» از هوشنگ ابرامی، «کیمیا» از درویش و بالاخره پاسخ تروتسکی به دانشجویان دانشگاه آدینبورگ» و آخرین قسمت «انتقادی



پشت نشیبه کتابفروشی

● زیر خاکستر

از سعیدی سیرجانی

۱۸۳ صفحه - ۱۰۰ ریال

«این دفتر منتخبی است از قطعاتی که در فاصله سالهای ۱۳۲۸ و ۱۳۴۱ سروده شده و پیش از این در سه مجموعه «سوز و ساز» و «آخرین شراره‌ها» و «خاکستر» طبع و منتشر گشته است.»

● دیباچه‌ای بر رهبری

تألیف دکتر ناصرالدین صاحب-

الزمانی

ناشر «مؤسسه مطبوعاتی عطائی»

۵۴۲ صفحه - ۳۳ تومان

در گفتار آخر کتاب چنین آمده است «در این کتاب نیروی تکاپویی و دینامیسم روابط انسانی در نهضت‌ها، درست‌اخیز-های مانی، مزدک، مختار، ابومسلم، بابک خرم‌دین، اخوان الصفا، مهدی سودانی، مهدی شیرازی، هیتلر، موسولینی و دهها مهدی و رهبر دیگر لمس می‌گردد.»

دیباچه‌ای بر رهبری شامل فصلهای «مسئله‌ای به نام رهبری»، «رهبری و مهندسی انسانی»، «نیاز به رهبری»، «رهبری در آینده تاریخ» و «شناخت رهبری» است.

● جنگ داخلی امریکا

از، امن‌بادکر

ترجمه در کتر حسن مرندی

ناشر: سازمان کتا‌های جیبی

۲۷۶ صفحه - ۳۰ ریال

کتابی است در ۹ بخش از این قرار: اهمیت جنگ داخلی - زمینه جنگ - بردگی و الفای آن - سازش و شکست آن - علل انشعاب - علل جنگ - جنگ از نظر گاه‌شمال - جنگ از نظر گاه‌جنوب - تجدید ساختمان.

● احساس و اندیشه

گردآورده مهرداد شکوری

منتخبی از زیباترین شاهکارهای

نظم و نثر جهان

ناشر «انتشارات صائب»

۲۰۶ صفحه - ۳۰ ریال

● تاریخ قرآن

تألیف دکتر محمود رامیار

ناشر: شرکت سهامی نشر اندیشه

۳۸۴ صفحه - ۲۵۰ ریال

● دوبلینی‌ها

(مجموعه داستان)

اثر - جیمس جویس

ترجمه: پرویز داریوش

ناشر: سازمان انتشارات اشرفی

نخستین اثر داستانی جویس و نخستین

کتابی که از این نویسنده بزرگ‌ایرلندی

به فارسی ترجمه شده.



شرکت سهامی بیمه ملی
خیابان شاهرضا - نبش ویلا
تلفن ۶۰۹۴۱ - ۶۰۹۴۵

تهران

همه نوع بیمه

عمر - آتش سوزی - باربری - حوادث - اتومبیل و غیر

شرکت سهامی بیمه ملی تهران

تلفنخانه ۶۰۹۴۱ تا ۶۰۹۴۵ مدیر فنی ۶۱۰۶۶ قسمت باربری ۶۰۱۹۸
قسمت خسارت ۶۱۳۵۶۹ قسمت عمر ۶۹۱۱۸

نشانی نمایندگان

تلفن ۲۳۷۹۳-۲۴۸۷۰	تهران	آقای حسن کلباسی :
تلفن ۶۹۳۱۴-۶۹۰۸۰	تهران	دفتر بیمه پرویزی :
تلفن ۳۰۴۳۶۹-۳۱۹۴۶	تهران	آقای شادی :
تلفن ۶۲۹۶۷۳-۴۹۰۰۴	تهران	آقای مهران شاهکدیان :
خیابان فردوسی	خرمشهر	دفتر بیمه پرویزی :
سرای زند	شیراز	دفتر بیمه پرویزی :
فلکه ۲۴ متری	اهواز	دفتر بیمه پرویزی :
خیابان شاه	رشت	دفتر بیمه پرویزی :
تلفن ۶۲۳۳۷۷	تهران	آقای هانری شمعون :
تلفن ۶۱۳۴۳۲	تهران	آقای لطف الله کالی :
تلفن ۶۵۸۷۶-۶۰۲۹۹	تهران	آقای رستم خردی :



اشارات بنیاد فرهنگ ایران، ۱۶۰۱

عکس نسخه‌های خطی «۴»

تفسیر قرآن کریم

تألیف

ابوبکر عقیق سورآبادی

تألیف شده در اواسط نیمه دوم قرن پنجم

عکس نسخه مکتوب سیال ۵۲۳ هجری قمری محفوظ در کتابخانه دیوان هند - لندن
چاپ عکسی ۱۲ + ۴۱۸ صفحه، قطع ۲۹ × ۲۲ سانتی متر، کاغذ است
۱۱۰ گرمی، جلد کالیگور بها ۵۰۰ ریال

مرکز بخش: سازمان اشارات بنیاد فرهنگ ایران، تقصن ۶۰۸۰۴ - صندوق پستی ۳۲۴۷

نمایندگان فروش: کتابفروشی‌های ابن سینا، مهرگیر، زوآر، دجدا، طه‌وری



صابونهای

نخل و نخل و زیتون داروگر

با کیفیت عالی و سابقه چهل ساله

تأمین کننده پاکیزگی و بهداشت خانواده‌هاست



داروگر

سخن

مجله ادبیات و دانش و هنر

جای اداره تهران، خیابان حافظ، پاساژ زمرد

تلفن ۴۱۹۸۶

شماره صندوق پستی ۹۸۴

قیمت تک شماره در ایران بیست و پنج ریال
اشتراک سالانه در ایران دویست و پنجاه ریال
و در خارج ایران سیصد و هشتاد ریال (پنج دلار یا بیست مارك)

حق اشترک خاص دانشجویان (با ارائه کارت دانشجویی) دویست ریال

و جوه اشتراک باید مستقیماً به عنوان مجله سخن بوسیله پاكٲ

بیمه یا برات پستی به نشانی دفتر مجله فرستاده شود

یا

به حساب شماره ۶۴۶۴۶ بانک ملی ایران شعبه مرکزی منظور گردد

و رسید آن به دفتر مجله سخن ارسال شود

صاحب امتیاز: دکتر پرویز نائل خانلری

طبع و نقل مندرجات و مقالات این مجله بی اجازه ممنوع است

مقاله‌های رسیده به نویسندگان آنها مسترد نمی‌شود

این شماره در پنجهزار نسخه در چاپخانه ارژنگ

چاپ شد

SOKHAN

Revue Mensuelle de la Littérature
et l'Art Contemporains

TEHERAN (IRAN)

Abonnement à l'étranger: U.S \$ 5.00 ou 20 DM

چاپ ارژنگ

میدان بهارستان

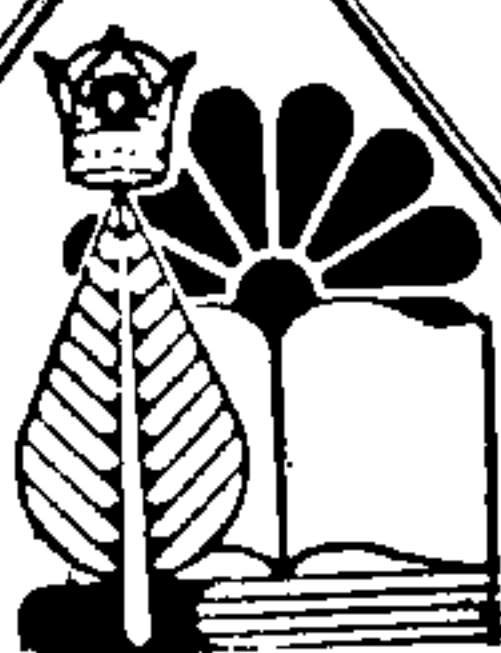
علم در ایران « ۵ »

یواقیت العلوم و دارمی النجوم

ب تصحیح

محمد تقی دانش پژوه

دائرة المعارفی و علوم مختلف از قرن ششم



بنیاد فرهنگ ایران
منتشر می کند

زبان و ادبیات فارسی « ۱ »

وزن شعر فارسی

از

دکتر پرویز نائل خانلری

تحقیق انتقادی در عروض فارسی

فرهنگ تاز بر سر پا « ۱ »

اسامی فی الاسامی

از

ابو الفتح احمد بن محمد المیدانی

چاپ عکسی از روی نسخه محفوظ در ترکیه

عکس نسخه خطی ۴۰

تفسیر قرآن کریم

از

ابو بکر عقیق سور آبادی

محفوظ در کتابخانه دیوان هند - لندن

مرکز توزیع : انتشارات بنیاد فرهنگ ایران - تیر ۱۳۰۴ - صندوق پستی ۳۲۴۷
مرکز فروش : کتابفروشی های ابن سینا ، امیرکبیر ، زوار ، طهوری